که او بهتر است از همه حاکمان / بحکم اندرش نیست جای گمان

هم اینجا بوم بر در شهریار / کنم که گهی بر برادر گذار

بگیفته گر بینمش یک زمان / هم آسوده باشد ز رنجم روان

برادر نه تنها بود مانده نیز / همانا که بهتر پسندد عزیز

شما اشتر و بار من سر بسر / سپارید یکسر بدست پدر

رسانیدش از من فراوان درود / مرا او را بگوید جانی که بود

بگویید کای پرهنر باب ما / بورج تو معروف اسباب ما

بدزدید فرزند تو صاع شاه / بیفکندش اهرمین بد ز راه

گواهیم و دیدیم و دانیم پاک / بسرهای ما بر پراگنده خاک

بظاهر نکو بود آیین او / پسندیده بد صورت و دین او

ولیکن بباطن در آلوده بود / چو آهن بد و زنگش اندوده بود

نهانش بند راست چون آشکار / بظاهر چو گل بود و باطن چو خار

برو کرد ل ما بدی آن گمان / مرا او را نگهداشتیمان از آن

ولیکن نگهداشتن عیب را / اگرچند پیدا کند غیب را

محالست ای باب روشن روان / یکی دین بکار لخنتی در ان

الا ای پدر دل برین بر گمار / تأمل کن اندر نهان و آشکار

از آن ده که بد منزل ما نخست / بپرس ای پدر تا توانی درست

وزین مردم کاروان سربسر / که بودند با ما درین راه در

بدان تا بدانی که ما راستیم / بجز راستی را نیاراستیم

بگویند این داستان سربسر / که آخر بد اند سخن در بدر

مراجعت نمودن اسباط بکنعان و ماندن ابن یامین و یهودا در مصر

چو این گفته شد پاک برخاستند / بسوی شدن را بیاراستند

بجز نیک سیرت یهودا که چرخ / ورا داده بود از همه روی برخ

برفتند پس نه برادر بهم / یهودا فرو ماند لختی دژم

بمصر اندرون بود هر بامداد / شدی نزد آن شاه با فر و داد

نیایش نمودی و رفتی بچهر / زمین بوس شاه همایون بمهر

بدیدی برادرش را در سرای / به پیش عزیز ایستاده بپای

پرستش گری را ببسته میان / بنزدیک آن تخت شاه جهان

یهودا چو اندر سرای آمدی / برادرش را شاد خندان بدی

ولیکن چو بیرون شدی از سرای / جزن بدرد و رنج آن ماکری

برتخت نزد برادر بدیدی — یکی جان می کرد و پیکر بدی

زبختش ذره زیر نکه داشتی — مدامش برخویشتن داشتی

چگویم خود از ابن یامین سخن — که چون بود مهرش بدان پاک تن

بیوسف چنان خرم و شاد بود — که گفتی زمرگش تن آزاد بود

شب و روز با وی نشسته بهم — رها گشته از درد و از داغ غم

یهودا به پیروزی امید آن — که رحمت کند کردگار جهان

چو آگه نبد از حدیث نهفت — دلش گوهر راز را می نسفت

نبد وقت آن آگهی تا بدو — رها کرد از رنج و از جست و جو

همه چیز راست معلوم خویش — چنین گفت آن کافرید است کیش

رسیدن اسباط بکنعان و سخن گفتن حضرت یعقوب با فرزندان

چنین آگهی داریم از رازدان — ز پیر دان پیشتان از خردان

چو اسباط فرخ نوشتند راه — بکنعان رسیدند با دستگاه

همه از ره به پیش پدر در شدند — برو داستان نیایش زدند

پدر مهربان وار برسیدشان — اگرچه بدیده نمیدیدشان

سخنها که از [illegible] شنید — نبود ابن یامین [illegible] پدید

یهودا ابند نیز در انجمن | فرو ماند یعقوب پاکیزه تن
دل اندهش باز پژمرده شد | اگر زنده بد نیز چون مرده شد
بپرسید از ایشان که فرزند من | چرا نیست پیدا ازین انجمن
سخن گفتن از وی نیاید همی | زما گفتن او چه آید همی
بپرسید همی باب دلخسته را | مر این بیکس مهر پیوسته را
بگویید با من که خامش چراست | وگر نیست اندر میان تا کجاست
چه کردید با ابن یامین من | چه آمد بر آن دیده و دین من
یقینم که او را نخوردست گرگ | که او هست مرد تمام و بزرگ
چه افتاده ویرا که دیدار نیست | چرا با شما همبر آن یار نیست
یهودا هم آشفته و خامش است | دلم زین سبب خیره و بیهش است
بگویید تا هر دو را چیست حال | که اندر دل و جان ما نیست حال

پاسخ دادن اسباط یعقوب را

بدو گفت شمعون که فرزند تو | عزیز ابن یامین دلبند تو
درستست و با شادی خرمی است | بنزدیک آن پادشاه زمی است
دو سالش همی بوده خواهد درنگ | بنزدیک آن پادشاه پاکیزه رنگ

یکی صانع دزد دید در خوار بار / نهان کرد چون مهره در مغز مار

بیاورد چون آگهی یافت شاه / فرستاد مردم پس ما براه

بما مردم شاه بشتافتند / بنزدیکی مصر مان یافتند

دمی بود کردیم منزل در آن / رسیدند مردان شاه جهان

بجستند بنگاه و بار همه / ببردند آب و وقار همه

سرانجام دیدند در بار او / سیه گشت رخ مان ز آنکار او

کلوند آن بخدمت ورا بازداشت / ز هر سو نگهبان برو برگماشت

بسی جهد کردیم با لابه زار / نمیداشت آن لابه و سود کار

بخشم و بهیبت رسیدیم نیز / فراوان نخ ما خیره تر بد عزیز

بدستی که کانی ز سنگ رخام / درازیش همچو ده ام شصت کام

بروی زمین چون نگه گشتی در آب / بکند آن همایون شه زرفیاب

بینداخت با هول مرسبت کام / گزان خیره گشتند همه خاص و عام

زمین لرزه افتاد در مصر از آن / که گفتت هرگز چنین داستان

نه شهنشه و خسروی کشور ست / که شاه ست و با وزر پیغمبر ست

کزش و رنج پیغمبر نیستی / مرا ور ایه چنین کار دری نیستی

چو وی را بدان قادری یافتیم
ز خشم و ز تهدید بر تافتیم

زمین بوسه دادیم بر یک برو
سراسر شدیم آفرین خوان برو

ببخشود مان بخت با خوار بار
کسی کرد ما را بسیجه انجام کار

چو این کار زانسان بد آمد ز دست
یهودا به نزد برادر نشست

بدان تا بود مونسش گاه گاه
اگر راه یابد بسوی پیشگاه

بماند نه سر ده و برادر بهم
چنین است نشان داستان بیش و کم

درین بیش و کم نیست ما را گناه
نداریم از و جز که روی سیاه

آگاه شدن یعقوب از حال ابن یامین و اندوه گشتن و مصلحت فرزندان از ایزد تعالی درخواستن

چو یعقوب ازین قصه آگاه گشت
مر او را یکی درد پنجاه گشت

یکی آتش افتادش اندر جگر
که بگذشت آب از بانه ز سر

ببند بلا شد تنش بسته تر
دل خسته زار وی خسته تر

خودش جان و دل هر دو نومید بود
نمیدی ورا بر نمیدی فزود

خروشید و نالید و بگریست زار
تو گفتی شده دین ابر بهار

سرشک دل از دیده راندن گرفت
ز نو نوحه هجران خواندن گرفت

همی گفت کای روزگار درست
مرا یاد تو شمع امید گشت

ندانم همی گر که افغان کنم
مر این درد را از چه درمان کنم

همه کس ز فرزند گردند شاد
ز چشم و چراغ و ز پیوند شاد

ز پیوند بینم همه درد و تاب
ز فرزند یابم همه خون و آب

ز پیوند پیوند من بر گشاد
ز فرزند فرزند من شد بباد

بحاجت ز یزدان جان آفرین
بخواهند فرزند با داد و دین

بدانها بفرزند خرم شوند
مدام ایمن از رنج و غم شوند

مرا درد و محنت ز فرزند خاست
عذاب قطیعت ز پیوند خاست

ده و دو پسر داد یزدان مرا
همه چون دل و دیده و جان مرا

ولیکن یکی بد ز سر مد بری
درو بود دیدار پیغمبری

پسندیده یوسف که چرخ برین
ندیدست هرگز چنو آدمین

ز بس فر یزدان که بد اندرو
حسد خاست مر همسرانرا برو

ببردندش از من بنیرنگ و رنگ
وز انپس بماند مرا بار جنگ

نه آگاهم از کار آن پاک دین
که بر آسمان رفت یا در زمین

چهل سال در حسرتش مستمند
بماندم ذلیل و حزین و نژند

اگر چند بودم ز هجرانش زار
بد آخر مرا او ترا یکی یادگار

یکی پاک فرزانه همزاد او / مرا سخت شایسته تر یاد او
پناه دلم ابن یامین که بخت / بدو شاد بد همچو شاهان بتخت
همین همسر او آشکارا و راز / ز من بستدندش بنیرنگ باز
ببردند گردندش از کف رها / نهادندش اندر دم اژدها
چو داوند و میرا بدست هلاک / کنون سوی من بازگشتند پاک
ز دزدی و صاع آورین خبر / بدین داستان کز مان سر بسر
چه دانم که آغاز این چون بدست / ازین هر یکی بار افزون بدست
ندانم همی زین خدای آگهست / مرا و را بغیب همه کس رهست
دریغ ابن یامین و یوسف بهم / که شان از بر ما قضا کرد کم
یهودای مسکین هم از من شدست / که از جمع ده کانه او به بدست
هم او بود یک لخت شایسته تر / بیوسف بدش مهر پیوسته تر
ببند خرد جان وی بسته بود / بنیک و ببد روز با بسته بود
گسست از میان رشته کام من / ندانم چه خواهد بد انجام من
ازین در فراوان سخن یاد کرد / بسی نوحه زار و فریاد کرد
بشکر و تحیت زمانی دراز / بپیوست پیغمبر پاک راز

چو لختی پرستش بجای آورید — زمانی بسی شکر با گسترید
...دل گفت از پسند کردم برنج — که در رنج باشد سرانجام گنج
...ل گفت و گویش ز تو بر شگفت — بشمعون و اولاد فرزانه گفت
...ای پیش دستان دانش پناه — ز کردارتان شد دل من تباه
...گو کرد نفس بد اندیشتان — بچشم شمار زشتی خویشتان
...ر انیست اکنون و رچاره هیچ — کنم صابری را بنوی بسیج
...سوی صبر کوشم کثیر و قلیل — که گفتست یزدان فصبر جمیل
...ر خالق عرش و لوح و قلم — دهد باز من هر سه شان را بهم
...از و این عنایت نباشد عظیم — مجیبست و قادر علیم و حکیم
...بجهت این سخنهای نرم و درشت — غریوان و آزرده بنمود پشت
...در یغ آن فروزنده خورشید و ماه — که از داغ وی شد جهانم سیاه
...شد تنش در دو غم باز نزدیکتر — شدش چشم تاریک باریکتر
...بدو درد و غم هر دو نزدیک بود — خود دیده از داغ تاریک بود
...حزین هم نوا از آن حسرت و زار بود — ز تیمار یوسف دلش بار بود
...همیگفت کای دیو اور داد خواه — یکی سوی من خسته دل کن نگاه

که از داغ فرزند خسته دلم ‌‌ ‌ به بند بلا گشته بسته دلم

ز درد دل من تو آگه تری ‌ ‌ ‌ تو دانی مرین درد را داوری

چو اولاد یعقوب فرخ سیر ‌ ‌ ‌ بدانگونه دیدند حال پدر

بدیشان چنان آتشی برفروخت ‌ ‌ ‌ که آرام و صبر و خرد شان بسوخت

نصیحت کردن اسباط یعقوب را

زبان برگشادند هر [illegible] ‌ ‌ ‌ بگفتند کای کاردیده پدر

همیشه همی یاد یوسف [illegible] ‌ ‌ ‌ نخواهی که بی یاد او دم زنی

بدان کرد کاری که [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] انایی و نیکروزی دهد

ک[illegible] یاد یوسف [illegible] زبان ‌ ‌ ‌ [illegible]یابش سری زخود دیگرمان

[illegible] دنت ‌ ‌ ‌ شود تیره در دتن و دل روشنت

[illegible] پدر مر هلاک ‌ ‌ ‌ برون آورد از تنت جان پاک

بدیدار یوسف چه پیچی همی ‌ ‌ ‌ هلاک روان را بسیجی همی

بکامی که اندر نشاید رسید ‌ ‌ ‌ چرا پیهن رنج باید کشید

مکن [illegible] زور ‌ ‌ ‌ ز پیراهن [illegible] کنون [illegible]

[illegible] کداز ‌ ‌ ‌ نیاید بدست تو آن فته باز

پاسخ گزاری یعقوب اسباط را

چنین گفت یعقوب والاگهر — چو بشنید گفتارشان سر بسر

که ای تن بتن پاک پیوند من — دلارام شایسته فرزند من

از این بر نباید ز من خشم داشت — مرا اندرین غم بباید گذاشت

شما را چه آمد ز گفتار من — وزین درد و این ناله زار من

من از درد و از رنج احوال خویش — همی غصه دارم بیزدان خویش

...از رحمت و لطف جان آفرین — بسی خیر دانم بصدق و یقین

ز انچیز تا تان دل آگاه نیست — در آن ایستا نها ز من آه نیست

شما زین سخن بسته دارید لب — که روز آید ار چه درنگست شب

...نامه نوشتن یعقوب بیوسف علیهما السلام و باز نمودن احوال خود در آن

سرانجام دختر بر خویش خواند — بتنها بنزدیک خویشش نشاند

...ورا کاغذ و خامه پیش آورید — باملی سخنها فرو گسترید

...ید و گفت کای دختر پاک ویر — یکی نامه باید همی ناگزیر

بسوی مصر نزدیک فرخ عزیز — که چون او نبود و نباشد بنیز

...سر نامه از نام دادار گیر — مرا او را بهر نیک و ...

بجان داده تاریک تن را توان / جز او که کند تن تو آنا بجان

بیاراست گیتی بدریا و کوه / چنان سهمناک و چنین باشکوه

تن پیشه و پیل و اندر سرشت / بد و خوب گردد همه کار زشت

بدان آفرین کن هزاران هزار / پس از وی ثنا کن بر شهریار

عزیز آفتاب جهان سربسر / عزیز و پسندیده دادگر

ستایش کن او را فزون از شمار / کش از جاه بود دست و از مهر بار

چنین گوی که ای مایه ر[illegible] / ز آبادانش بپا راستی

ندیدست کس چو تو پرو[illegible] / سر تاجت از خور دل افروزتر

[illegible]شید و ما[illegible] / یکی زرد گشت و یکی شد سپید

[illegible]حر بر آسمان / که دارد ز نعل سمندت نشان

اگر چو تو بودی فروزنده مهر / بحشمت چو تخت تو بودی سپهر

بهر هفت کشور درون کس نماند / که او نامهٔ نام نیکت [illegible] آند

[illegible]ت فزون / ز پیغمبران معجزه [illegible]

همه [illegible] / کل معجزه بش[illegible]

ز[illegible] احمد / ز چشم [illegible]

سپهر آفرین گوی تخت تو باد ستاره گهرهای تخت تو باد

بدان ای بهانداز شاه بزرگ جهاندار دولت پناه سترک

که چندین تن بندهٔ شهریار کزشان هست شاه جهان گوشدار

زدرگه بنام بلند آمدند زشاه جهان داستانها زدند

وزان انعام و اکرام و اعزاز وجاه که دیدند از ان شاه گیتی پناه

ولی یک خبر یافتم زین گروه که بد بر تن من چو اندوه کوه

شنیدم که کرد این یامین خطا ازو دید شاه همایون جفا

بدزدید از خانهٔ شهریار یکی صاع زرین گوهرنگار

برو پادشا حکم برپای کرد دو سالش بمصر اندرون جای کرد

ملک را همه کارها درخورست رسومش نکوتر زیکدیگرست

صوابست فرمان او سربسر سعید بخت گردد از او دربدر

ولیکن بدان ای سر راستان که درمانده ام من بدین داستان

اگر این یامین چنین بدخویی بدی کرد پاداش هر نیکویی

توگردی نکویی با یامین تو بدزدید او صاع زر

که این رفتنست ای شه دادمرد ترا خود مکافذ

۲۷۷

نباید همی این سخن باورم / که دانا بود ایزد داورم

من از ابن یامین چنان ایمنم / که گویی مگر ابن یامین منم

جهان گر همه زر و گوهر بدی / بنزدیکش از خاک کمتر بدی

ندارم چه داد بارش آمد فراز / که دستش بصاع ملک شد دراز

گر این کار کرد ابن یامین من / معلم بدش بیگمان اهرمن

نه او کرد کاهرمن تیره کرد / وزین رنج من خواست اندوه و درد

نخواهد همی اهرمن [illegible] / گر [illegible] دم نباشد مرا آفتی

اگر حکم یزدان شود [illegible] / [illegible] رم ز بن دین اهرمن

[illegible] فرخ نشان / خود آگاهی از حال من چیست جان

[illegible] بت / در آن ماه کز من رسیدت بخت

که این ابن یامین و یوسف بهم / بیکجای بودند و زیکی شکم

چو یوسف شد از پیش چشمم جدا / بیکباره از من شستند قضا

بد این ابن یامین مرا غمگسار / از آن یوسف مهربان یادگار

اگر [illegible] و جان من / بدو در د[illegible]

سخن سر بسر / بدو یا د[illegible]

همه خوانده شاه و دانسته / بمعنی آن هوش پیوسته

گمان برد دلم ای شه کامیاب / که بنویسی آن نامه ام را جواب

ندادی جوابم ندانم چرا / هم آزار و تیمار و درد مرا

کسی را که دردی نباید چشید / بناکامش آن غم نباید کشید

ز بس آنکه تاخیر بد در جواب / فزودی بمن درد و تیمار و تاب

گسستی تو از من دل و دین من / ستون خرد و این یامین من

کجن خسرو ادست ازو باز دار / که بی او بر آید ترا روزگار

نه محتاج آئی بلشکر خدای / که او پیش تخت تو باشد بپای

ترا صدهزاران پرستش کنند / که از وی بدان کار چابک ترند

گرفتم که خاین و بدکار گشت / بکردار بد خود گرفتار گشت

گناهش ببین بخش ایا دین پرست / بمنت مر او را بمن فرست

که در من یکیسم جز وی نیست کس / ز من لابه بپذیر و فریاد رس

ندانم که آن گرگ یوسف که بود / که از پیش چشم خانن ربود

تو خطا ها [illegible] شو گرگ شهزاده او / که این بیش [illegible] بود

بهر بار بخش [illegible] بخشنده فضل و کرم / که [illegible] زیر

اگر داشت خواهی مرا او را نگاه — بباید مرا آمدن پیش شاه

پیامم پیاده شها داورا — که رحمت کنی چون ببینی [illegible]

نوشت این همه دینه پاک دین — ز یعقوب نزدیک شاه زمین

فرستادن حضرت یعقوب اسباط را دیگر باره بمصر

ببستند نامه یعقوب و نهاد پیش — همانکه برش خواند اسباط [illegible]

بایشان سخن گفت فرخ پدر — که ای جمله فرزند و جان و جگر

نوشتم یکی نامه از دل پر [illegible] — [illegible] ان بار رگاه بلند

بر خسرو مصر [illegible] شاه [illegible] — سخن گفتم از هر میان و گر [illegible]

[illegible] ناگزیر — مگر بشنود شاه پاکیزه و [illegible]

[illegible] آورد — بچشم کرم سوی ما بنگر [illegible]

شما را بباید شدن با دو ار — رسانیدن این نامه با شهر [illegible]

چو در مصر آباد فرخ شوید — بچشم و دل دور بین بنگر [illegible]

[illegible] پادشه لابها گسترید — مگر کام ما را بجای [illegible]

[illegible] اپید باز من — شود ساخته نو [illegible]

[illegible] شد نیز — بچشم [illegible]

بیود ایس این نامهٔ دلگشای   نهادش بر چهر وی پاک رای

چو یوسف نگه کرد عبرانی بیر   تو گفتی که از تنش جان برد

خط خواهر و نام فرخ پدر   بخشم آمدش هر دو با یکدگر

دل مهربانش ز رنجش جوش یافت   بزودی پس پرده اندر شتافت

پس آنگه نامه بگشاد و خواندن گرفت   ز دو دیده خونابه راندن گرفت

سرانجام رنج را چو تاب نشست   برون آمد از پرده شاد و دست

بدست اندرون نامهٔ جانفزای   نشست از بر تخت با هوش و رای

بپرسیدشان پس بفرهنگ [illegible]   [illegible] سان کرد یک لخت کر

ز یعقو[illegible] لخته پرسید با   [illegible]ی حز پرسیدن دلنوا

[illegible] روز   چگونه است با آن غم و صبر و

[illegible] پسر عزیز   نگفتست جز شکر تو هیچ چیز

همه شکر و مدح تو گوید همی   بصد لابه فرزند جوید همی

[illegible]ند از رای فرخنده شاه   کند سوی آن پیر مسکین نگا

[illegible] از فرزند او   که یکبار بک[illegible]

[illegible] لختی سخن   بگفتند با شاه [illegible]

که ای داد فرمای فرخ عزیز / چو دولت گریز و چو دانش عزیز

رسیدست سختی بما اهل ما / تباهست ما را کنون ساز و نوا

بنزد تو ای شاه باز آمدیم / پرستنده با نیاز آمدیم

باندک بضاعت نوشتیم راه / بشهر تو ای داد فرمای شاه

بدان تا کنی کیل ما را وفا / بعادت کنی حاجت ما روا

بما بر کنی بر تو انعام خویش / که یابیم از انعام تو کام خویش

تو نیکی کن ای شاه بگذار کار / بدارنده یزدان پروردگار

که هر کس که نیکی کند با کسی / جزا باز یابد ز یزدان بسی

ز نیکی به اندر جهان کار نیست / بدار از خدای جهان یار نیست

ظاهر کردن یوسف علیه السلام خویش را بر اخوان و سوانح گذشته را برایشان خواندن و خطی که در بیع او داده بودند نمودن

چو یوسف شنید این سخن زان زمان / بپیچید لختی دلش در نهان

بدیهای ایشان بیاد آمدش / بد بدگمانان پاک یاد آمدش

بدل گفت باید که امروز من / بگویم همه راز با انجمن

بگویم که ایشان چه بد کرده اند / چه تخم بد شوم گسترده اند

۳۹۰

مگر زین سپس ... خود را دهند
چنین گفت پس کای خرد پروران
بجای آورم هرچه کام شماست
وهم خواد بار و کنم نیکویی
کنم نیز یعقوب را شاد کام
ولیکن بشرطی که آن داستان
بگویید همچون که بد از نخست
که آن داستان گفت سخت
شنیدم که شمعون هم اندر زر
بد ... شاه جاویدزی
... باب یک بامداد
بدان روز یوسف تماشاکنان
بسازی فرا ... اگرد برگرد دشت
... غافل شدیم
... بروز به

زیز دان پسر و ز گر بشکنند
نیای شما پاک پیغمبران
شود تان همه کرد با جمله راست
نگردم بگرد در بدخوی
بدان ویژه فرزند فرخنده ...
که بر یوسف آمد که با پیستان
شکسته نخواهم که خواهم درست
... بدان دین نیکبخت
بگفتار بگشاد بسته زبان
چو خورشید باش و چو جمشید ...
سوی دشت رفتیم پیروز و شاد
بدشت آمدان روز ما همگنان
همی که دو بید و همی کاه گشتن
پراکنده هر کس ...
بروی نها ... همه

یکی گرگ ناگه بوی باز خورد / ربودش بناگه زمان و بخورد
ز بازی چو ما جایگه آمدیم / سراسیمه و بی برادر بدیم
بهر گوشهٔ زود بشتافتیم / بجستیم و پیراهنش یافتیم
تهی گشته زان جوره هیچو ماه / سراسر سرشته بخون پیرها
بدان داغ و آن حسرتیم اندرون / گل ما چو کاهست و چشمان چو خون
پدر گشت کور و ضعیف و دوتاه / نداند سپیدی همی از سیاه
چنین رفت القصه شوم سار / که من گفتم ای دادگر شهریار
چو یوسف ز شمعون شنید این سخن / بدو تازه شد باز درد کهن
بپیچید و پس گفتن آغاز کرد / سر داستان کهن باز کرد
چنین گفت هر چند می بنگرم / نیاید همی این سخنها و درم
نماند ز بن این سخنها براست / سوی راستیها دلم را هواست
هم اکنون من آگه شوم زین سخن / که آغاز این چون بد از اصل و بن
یکی جام دادم ز زر و گهر / نموده بدان صنعتها سر بسر
ازان هرچه رای آیدم / همه کام دل زو بجای آیدم
... پرسم درست / بدانسان که رفتست و بوده نخست

سبک خواست آن جام گوهرنگار ... نهادش بکف بر شه نامدار

گرفتش قضیبی بدست دگر ... عزیز خرد پرور پرهنر

چنین گفت کای جام فرخ نشان ... هر آنچت بپرسم بگو در زمان

تو خود راست گویی سخن بیش و کم ... بنا راستی بر مزن هیچ دم

قضیبی زد آنگه بدو پادشاه ... همی داد آواز تا دیرگاه

چنین گفت یوسف که گفتار جام ... درستست لیکن شکستت جام

بگفتار شمعون نماند همی ... بلون دگر قصه خواند همی

چنین می حکایت کند جام من ... که شمعون غلط کرد دیگر سخن

دروغست سر تا بسر گفت اوی ... مکن غره دل را بدان گفتگوی

که ایشان حسود برادر شدند ... بدل هر یکی همچو کافر شدند

بخوردند با وی همه زینهار ... نبد شرمشان نز ایزد کردگار

اما او بهر گونه بد ساختند ... بچاه عظیمش در انداختند

بیوسف بر از گرگ نامد الم ... گر اسباط یعقوب شد او دژم

دگر باره زد جام آواز داد ... تو گفتی جوابش همی باز داد

چو جام از نوا بیست شد گفت شاه ... فرو ماند و گفتش د

کز آن جام پیشتر شما بر شگفت
همه حالهای شما باز گفت

همیگوید آن یوسف دین پناه
دو سه روز بد مانده در ژرف چاه

وز آن پس یکی کاروان در رسید
مر او را از آن ژرف چه بر کشید

همه کاروان خیره ماندند ازو
از آن چهره خوب و آن زلف بو

شنیدند اگه اسباط و گرد آمدند
ورا بر سر چاه لختی زدند

بگفتند با مهتر کاروان
که دزد است این بنده بد نشان

سه روز است تا شوری انگیخته است
بدزدیده چیزی و بگریخته است

بدشت و در و کوه سوی و بیم
باندیشه حجت وجوی و بیم

کنون یافتیمش برین چاره سار
همی کرده باید مراورا ابدار

دگر ره قضیبی بر انجام زد
عزیز همایون سپهر خرد

زمانی بآواز او گوش داشت
خرد را و دل را بر آن کار داشت

نو نو گفت گوید همی جام زر
که اسباط یعقوب والا گهر

چو کردند با یوسف آن زشت کار
همی برکشیدندش از تن دمار

ورا بنده و دزد خواندند شوم
نهادند مر بنده وارش سوم

ورا با مهر و دو غم دوختند
بهجده درم سیم بفروختند

خریدار او مالک دعر بود / که نام و نشانش همه کس شنود

بدان بیع ویرا خطی داده اند / مکابر بدان زشتی استاده اند

بگفت این و بنهاد جام و قضیب / چو بیمار شد کش نباشد طبیب

زنهانی به پیش اندر افکند سر / روان زتیمار و دل پر شرر

برون رفت از اسباط یعقوب هوش / زدلشان بجای نه چشم و نه گوش

براندامشان در نیفسرده خون / ز دل کام و آرام رفته برون

شنیدند آن داستان درشت / بجا رفته آن حال بود از نخست

نهاده همه دیدگان بر زمین / همه خیره رای و نژند و حزین

سرانجام یوسف برآورد سر / باسباط یعقوب کردش نظر

بپرسید از ایشان که این داستان / چنین رفت بر یوسف از باستان

شما را بهر آنچه زین جام گفت / مدارید با من سخن در نهفت

گشادند پس بر برادر زبان / بگفتند کای نور داوران

نیاریم گفتن ترا بیش و کم / که تو شاه فرمان دهی ما خدم

وگر نه نداریم ما زین خبر / نکردیم هرگز برین رهگذر

دل پاک یوسف زتن بر دمید / گر اینگونه انکار ایشان شنید

ببازوی خود دست برکرد زود   برآورد آن خط که تعویذ بود

گشادش ز هم باز و انداخت پیش   بگفتا شناسید خطهای خویش

چرا شرمتان می نباشد ز من   خود آگاه از کرده خویشتن

که با یوسف پاک همزاد خویش   چه بد کرده اید ای همه زشت کیش

ولیکن شما جاهلانید پاک   ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط نوشته خود را و شرمسار شدن و عذرخواهی نمودن

چو اسباط یعقوب روشن روان   خط خویش دیدند همچون عیان

سخنشان گسسته شد و دل تباه   سیه گشت شان رخ ز شرم گناه

یکی جمله گفتند کای پادشاه   تویی پاک دل یوسف دین پناه

بیزدان که کرداه کر یوسفی   بگویی و پیش آوری منصفی

چنین گفت من یوسفم وین دگر   برادر کم از مادرست و پدر

بما بر جهاندار منت نهاد   در نعمت خویش بر ما گشاد

سپاس است بر ما ز جان آفرین   باندازه آسمان و زمین

رهانیدمان از فراق و ستم   رسانیدمان شادمان باز هم

هر آنکس بتقوی بود جفت صبر   ببارد بر او آب رحمت ز ابر

همیشه بصبر و تقیت بکوش بجز لبس آن هر دو سیرت مپوش

نکوکار و نیکو نشان باش و بس مجوی تو آزار و تیمار کس

فتادند در سجده مالیده رو بخاک سیاه اندرون پیش او

ز خجلت غریوان و گریان شدند بدان آتش شرم بریان شدند

گرستند چندانکه شد خاک و خون همی هر زمان شرمشان شد فزون

سرانجام گفتند کای شهریار پسندیده پیغمبر کردگار

چگوییم ما زشتی کار خویش چه پوزش توانیم آورد پیش

بما برگزیدست یزدان ترا رسانید بر چرخ گردان ترا

علمهای فر تو از مه گذشت بما پرتو انعام تو بر گماشت

وز احسان تو جان پرورده ایم اگر چند یکسر جفا کرده ایم

همه خاکیان ایم و کافر نهاد چو ما در جهان خلق هرگز مباد

گران بود زنگ اهرمن تیره راه دل و جان ما کرد ازینسان سیاه

بجان تو آن قصه کردیم جزم دل ما بدان کار پیوست عزم

یکی ابر پیدا شدی در هوا که بارانش بودی همه اژدها

بجای تن باریدی آن ابر نیز برآوردی از ما همه رستخیز

زما هر یکی زهر از اژدها / زدی بر دل پاکان نیشها

بهم پیکر ما فرو ریختی / بخاک سیه اندر آمیختی

نکوتر بدی زین که از شهریار / شدستیم ما اینچنین شرمسار

ازین در بسی انده شد گفت و گوی / بسی گشت شاه سجده در خاک روی

سرانجام گفتند کای پاک رای / پسندیده داد گستر خدای

اگرچه گناه و خطا کرده‌ایم / ترا بی محابا بیازرده‌ایم

فروخور ز ما بندگان کین و خشم / میاور گناهان ما را بچشم

بیامرز ما را بفضل و کرم / که گر دست بر ما تن ما ستم

که اکنون یکایک ذلیل توایم / بدین شرمساری قتیل توایم

درگذشتن یوسف از جرم اخوان و خشنود شدن از ایشان و دستوری نامه نوشتن یعقوب یافتن از حضرت یزدان

چنین گفت یوسف علیه السلام / که برداشتیم این عتاب و کلام

اگرچند تان بد برشتی بسیج / کنون سرزنش بر شما نیست هیچ

بیامرزد ایزد شما را ازین / خدائی که هست ارحم الراحمین

شما را درین نیست از تن گناه / که آن سربسر بود حکم اله

از ینپس مدارید دل هیچ تنگ — که برد[illegible]

مرا با شما کرده شد آشتی — نباشد کنون خشم و پیدا[illegible]ی

چو یعقوب را باز بینم نخست — بخواهم جز این آرزو هیچ جست

که از حق بخواهد گناه شما — جهاندار گردد پناه شما

بگفت این و بسیار بنواختشان — به پیرامن خویش بنشاختشان

جدا هر یکی را ببر در گرفت — ببوسید شان چشم و روی ای شگفت

چنین باشد آئین نیکان چنین — چنین شان سرشتست جان آفرین

بنیکان اگر بد کنی صد هزار — وگرشان بدل بر زنی همچو مار

بجان تو فرجام نیکی کنند — قلم را بکردار تو بر زنند

بجز گرد نیکی مگرد ای پسر — نکویی کن و بهر دو گیتی بخر

مکن بد میامیز با بدگران — ز بد کردن و بدگران کن کران

نکویی کن و سوی نیکان گرای — باین از تو خشنود باشد خدای

شنیدم که یوسف بیک خواست خوان — چو برداشتش آن عتاب از میان

نشستند پس هر ده و دو بهم — دل اهرمن زان حزین و دژم

بخوردند نان و بشستند دست — هم انگاه یوسف بکنجی نشست

دل پاک وی پر ز تیمار و تاب ❊ روانش بشد آرزومند باب
همیگفت پنهان چه بودی اگر ❊ بدی پیش من رنج دیدن پدر
بدیدی که مارا پس از کین سخت ❊ بهم چون فراز آوریدست بخت
بدیدار هم چون شدستیم شاد ❊ شده روزگاری تباهی زیاد
هنوز این سخن گفته با دل تمام ❊ که جبریل آمد علیه السلام
بدو گفت کز من ترا مژده باد ❊ که یزدان همه بند غم بر گشاد
همی گویدت نامهای پدر ❊ که بر خوانده پیش ازین در بدر
هم اکنون جواب مشرح فرست ❊ که یعقوب با زاندوه و اندیشه راست
فرستش کنون جامهٔ خویشتن ❊ بنزدیک آن باب پاکیزه تن
که چون جامه بنهد بر چشم بر ❊ فروزان کند مر ورا او بصر
دلش تازه و دیده بینا شود ❊ تن پیر وی همچو برنا شود
بگفت این و بر آسمان شد سروش ❊ دل یوسف از خرمی یافت [illegible]
بشکر جهان آفرین سجده برد ❊ زمین را برخساره رخشان سپرد
ز یزدان پذیرفت چندان سپاس ❊ که هم پاک یزدان شناسد قیاس
بکی اندر زمان کاغذ و خامه خواست ❊ روانش نگارید نامه درست

نوشتش بفرهنگ آرای صواب | [illegible] | مرآن نامهای

نامه نوشتن یوسف بخدمت یعقوب و گزارش احوال خود نمودن و فراوان مضمون جان فزا دران پیچیدن

از آغاز بنوشت نام خدای | که بودست و همواره باشد بجای

خدایی که از تیره یکمشت خاک | چنین صورتی آفریدست پاک

خدایی که آب روان آفرید | وزو زندگانی بجان آفرید

گرفتن نشاید مر او را بدست | نشاید برو کار یکباره بست

خدایی که آتش پدید آورید | که نتوان بسوزنش نتوان شنید

در آب این روانی و نرمی سرشت | بآتش درون تف و گرمی سرشت

خدایی که باد وزان آفرید | که نتواندش جمله خلق دید

یکی صنع وی در جهان آشکار | بگاه خزان و بگاه بهار

[illegible]ی که او کوه و دریا نمود | که داند سزاوار وی را ستود

خدایی که امیدواریم ازوست | شب و روز امیدواریم ازو [illegible]

که بنمایدم زود دیدار باب | بدو شاد گردم چو تشنه بآب

بدان پای همایون فرخ پدر | گرامیتر از جان و از چشم و سر

که از تو برفتم قضا دور کرد / کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد

گهی چاه تاریک و گهی بندگی / بذل و بخواری سرافگندگی

گهی بند و زندان صعب دراز / به پیش و کم هر که گشتی نیاز

بهرسان که بنشستم بسخت و بست / دل من از آنجا که روی تو جست

زمانی دل از رنجت شادم نبود / بجز ایزد و تو بیادم نبود

هر آنگه که اندر پرستش بدم / بدرگاه جان آفرین ایزدم

بحاجت ازو من همی خواستم / جز این آرزو را نیاراستم

بدین گفتهای همایون پدر / گواه منست ایزد دادگر

بدان ای پدر آخر کار من / بخیر آوریدست دادار من

بمصر اندرون شاهم و نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

بسی روزگارست تا هوش من / همیکوشد ای باب پاکیزه تن

که در نامه آگه کنم مر ترا / که ایزد چه داد از نکویی مرا

ولیکن هر آنگه که بنوشتمی / دل خویشتن را در آن بستمی

که نزد تو یک نامه فرستم یکی / بگویم ترا سرگذشت اندکی

سروش آمدی نزد من از خدای / توانا جهاندار رهنمای

مرا گفتی ار گفتن دادگر　　که منو پیر

که ماندست یکچند دیگر بلاش　　نیامد هنوز از بلا تا رهاش

چو بشنید می این ز امر خدای　　فرو ماند می ار و غمگین بجای

عبادتگری کرد می چندگاه　　نیاسود می از ثنای اله

همی جستی زو بحاجت مدام　　که بد [illegible] کاری د[illegible]

بینجامد این روز تاریک و تنگ　　چو [illegible]

سر[illegible] ج و رنج و محسود نغز　　که بوشتم این [illegible] وس مغز

سروش آمد از نزد کیهان خدیو　　مرا گفت رستی ز دستان دیو

فرستاد رحمت خدای جهان　　بفرزانه یعقوب روشن روان

[illegible] ناکه بروی قضا کرده بود　　سرآمد همه بودنی هرچه بود

[illegible] ان جمع اسباط را پیش خوان　　بده آشنایی بآیین و سان

میازار شان از گناه قدیم　　که آن بود حکم خدای کریم

کسی شان کن اکنون بنزد پدر　　ابا نامه سوزیان در بدر ز[illegible]

ز تن [illegible] بابت درست　　که آرام بابت بآن اندر رست

[illegible] خشیش بد [illegible] سیاه دهم　　وز آن روشنی آشنایی هم

[illegible] یک بشارت کتاب ❊ که برداشت یزدان [illegible] و عتاب
فرستادم ای مهربان باب من ❊ بر انگیخته از خویشتن پیرهن
از آن پیرهن گشت آغاز کار ❊ رسید از من ای باب پرهیزگار
بلا دیدی و محنت و بخت شور ❊ عذاب و عنا زاری و چشم کور
ازین نامه یابی و هم کام نیک ❊ سعادت و آغاز و انجام نیک
شود دیده روشن تو زین ❊ از آن پیرهن تر که بد پیش ازین
بخوان نامه و رفتن آغاز کن ❊ در روشنایی بمن باز کن
تو با خویش و پیوند و بنگاه و رخت ❊ بمصر آی و خرم شو از روح و بخت
که من مانده ام بر سر ره مقیم ❊ بچشم اندرون انتظار عظیم
ز تیمارم آنگاه راحت بود ❊ که گرد تو از راه پیدا شود
چو فارغ شد آن نامه اندر نوشت ❊ بر آن مهر بنهاد و عنوان نوشت
برو بود پیراهنی از بهشت ❊ که کس تار آن جامه هرگز نرشت
بر انگیختش از تن مر آن جامه را ❊ نوشت اندرون جامه آن نامه را
شنیدم بگویند کان نخست ❊ که گفتار شان راست بود و درست
که آن پیرهن بد که رب جلیل ❊ بخلعت فرستاده بد زی خلیل

چو نمرود می سوختن ساختش | بدریای آتش در [illegible] آتش

در آنگه که آتش بجوشیده بود | مر آن پیرهن را بپوشیده بود

[illegible]ش را نگهداشت آن پیرهن | شد آتش همه نرگس و نسترن

پس اخوان نزدیک خود خواند و گفت | شما دانش و داد تان باد جفت

بباید شدن تان همه پیش [illegible] | بلا [illegible]

رسانید این نامه و پیرهن | بنز [illegible]

مر این پیرهن را چو نزدش برید | برح [illegible]

که چشمش همانگاه بینا شود | ابر دور دیدن توانا شود

بیا[illegible]ید شبل او را برم شاد کام | ابا اهل بیت شما والسلا[م]

التماس نمودن لاوی از یوسف که پیرهن و نامه را او
نزد پدر برد و قرین اجابت آمدن

چو لاوی شنید اینهمه گفتگوی | [illegible]ها که شدش کهربا رنگ رو[ی]

بسجده درون رفت بوسید خاک | نیایش نمود از دل و جان پا[ک]

بیوسف [illegible] کای شهریار | بفرمای دمن پس یکی زینها[ر]

[illegible] کسی | که من کرده ام زشت کار[illegible]

مر[illegible]ر پیرهن بوده ام [illegible] بر / که در خون غرقه بد آن سر بسر

بخون اندرو [illegible]ش سوختستم / من آتش بجانش بر افروختم

بران پیرهن کور شد چشم باب / از آن پیرهن دید درد و عذاب

من آنکه بدم پیش دوست گناه / مرا نامه گشتست یکسر سیاه

باول من او را مبشر بدم / از آغاز من پیش او در شدم

من اندوه خستم دوزخ کرده کار / مرا تیره تر او فتادست کار

کنون ای اجابان با ندای بادشا / که من بیشتر سر نهم سوی راه

منش برده ام جامه تعزیت / همش من برم نامه تهنیت

مگر داد گستر ببخشایدم / مگر ز آتش تیز نگزایدم

چو یوسف شنید این سخن باز ماند / دو چشمش بر خسار بر اشک راند

ببخشود بر روی شه پاک تن / بدو داد آن نامه و پیرهن

گزین کوه کوهان نخستی نژاد / بدو داد ولاوی میان بست شاد

چو جمشید بر باد بشتت راند / بدانسان کزو باد خیره بماند

بوی [illegible]ش یوسف بشام یعقوب و نزد متعلقان گزارد

چه [illegible] کنعان رسید / بکنعان بر بوی یوسف شنید

بخویشان و دختر چنین گفت مرد | گر از یوسفم بوی آ...

همی یابم اینک ز یوسف نسیم | گذشت از دلم زور اندوه و بیم

...ش نیست این بس خوش و با فروغ | اگر تان نماید نشانم دروغ

تعجب نمودن متعلقان و پاسخ دادن یعقوب را

همه خویش و پیوند او شیخ و شاب | ...اجواب [illegible] نماکا

که ای پاک سیرت رسول خدای | [illegible]

فراق پسر از تو برده است هوش | [illegible] تباهست

ترا کرد ایام پس چون کهن | که می یافه و خیره گویی سخن

پیر و این پروردگار حکیم | که هستی تو اندر ضلال قدیم

...ف بتو بوی چون باز خورد | که بد هفت ساله که گرگش بخورد

...د همی داستان دلپذیر | نگوید چنین قصه مرد پیر

...سیدن نامه و پیرهن یوسف بکنعان و [illegible]

ز گفتار یعقوب خاموش گشت | بدان داستان بفتنه در گذشت

شد آن روی نزد [illegible] و یعقوب گفت | بدختر که ای نامش نیک جفت

هلا [illegible] شاد دار | و زینجای تنگم به بیرون گذار

بر... تضرع همی بر براه / همی کن تو تلخی بدان سو نگاه

که بوی برادرت نزدیک شد / زما محنت و روز تاریک شد

[illegible]سک دینه بگرفت دست پدر / ز بیت الحزن برد او را بدر

بسوی ره مصر شادمانی کشید / پس از جاده آمد نجیبی بدید

چنین گفت دختر بفرخ پدر / که آمد نجیبی از آن راه در

زمین را بدانگونه بردی همی / که گویی که مرغست پرد همی

چو این گفته بد بگذ زمانی گذشت / نجیب اندر آمد ز پهنای دشت

چو لاوی بکه گرد یعقوب دید / همان پاک دین دیده خوب او دید

دوانید چون پا دمر کوب را / که بد دیده از دور یعقوب را

فرو جست چون پا و پیشش دوید / ببوسید خاک و ثنا گفت [illegible]

چنین گفت کای باب سختی گذشت / همه کار عالم بکام تو گشت

برویش برافکند پس پیرهن / بهشتی یکی خلعت ذوالمنن

بفرمان دادار هفت آسمان / شدش دیده بینا هم اندر زمان

شدش چین ز چهره شد خم ز پشت / بر او نرم شد روزگار درشت

ز جان آفرین رنج او زنگ تافت / تن و روی او ... و زنگ یافت

یکی دید برکرد چون بنگرید   دل افروز دیدار [illegible]

بگردن درآورد و بستش چو باد   بچشمش بر از مهر [illegible] بوسه داد

حسن گفت کای پاک فرزند من   بشیر مرا نی جان و پیوند من

و پیراهن آوردی از نزد یار   یکی جان فزای و یکی جان سپار

تفاوت عظیم آمد ای پاک تن   ازان [illegible] تا بدین پیرهن

ازان گرگ ری درد زاد ای پسر   وزین شاد [illegible] در بصر

ازان در عذاب و عقوبت بدم   بدین از همه درد رسته شدم

بدان پیرهن گردیم نا امید   سیه شد مرا روزکار سپید

بدین پیرهن دادیم صد نوید   شگفتم بهار و گل سرخ و بید

بران دل گرانی کزان داشتم   بدین ای پسر از تو بگذاشتم

عفو کردمت زان گناه عظیم   بحاجت بخواهم ز رب کریم

بدان تا بیامرزمت آن گناه   سپیدت شود آن گلیم سیاه

ببوسید لاوی زمین چند بار   نیایشگری کرد پیش از شمار

بپرسید [illegible] ازو گفت من   خبر ده ز یوسف چراغ زمین

بد [illegible] آ   که او هم نبی است و هم شهریار

حد... مصر ست و شاه عظیم — رسول کریم خدای حکیم

جز آنکه که پیشش رسی ای پدر — بدانجای فرهنگ و آن رح و فر

وگرنه من از حشمت کام و نام — ندانم بده سال گفتن تمام

بگفت این و بس نامه پیشش نهاد — گه داند که یعقوب چون گشت شاد

ستد نامه و خط یوسف بدید — ز شادی دل اندر تنش بردمید

بچشم و رخ خویشتن بر نهاد — بعنوانش بر بیکران بوسه داد

گشادش ز هم باز و یک یک بخواند — ز بس خرمی چشم او اشک راند

چنان کز غمان دیده آب آورد — ز شادی هم آن اشک ناب آورد

فرو خواند نامه ز سر تا به بن — خبر یافت زو بر فزوده سخن

ز لاوی دگر باره پرسید باز — خبرهای اسباط گردن فراز

چنین گفت اینک پس نامه اند — همه با بر او دل و کامه اند

زمان تا زمان گردشان و مد — بکنعان یکی کاروان رجمد

کز از مهد و عماری زر نگار — شود خیره چشم و دل روزگار

شنیدم که یعقوب دانش پناه — سبک جست بر پای از آنجایگاه

بیوله رفت نزد خدای — باستاد یکتا و مخلص بجای

بدان شکر پیوست از دل نماز — نمازی نکو کرد [illegible]

وز آن پس نهادش دو رخ بر زمین — بشکر خدای جهان آفرین

بمالید چندان دو رخ را بخاک — که رویش فسرده شد و دردناک

درین بود یعقوب فرخ سیر — که آگه شد [illegible] دمان سربسر

دویدند و دیدند دیر الکام — زیر [illegible] نظام

شده راست آن گفتگوی عظیم — که گفتش زیو [illegible] سیم

بدیدند چشمش درست و بصیر — ز تقدیر دادار رب القدیر

بی آژنگ رویش قوی پیکرش — چو گل گشته رنگ رخ اصفرش

لبش پر ز خنده دلش پر ز کام — سپهرش ثناگر ستاره غلام

همه مردمانش که حاضر بدند — که و مه همه تهنیت گر شدند

بگفتند پس کای درخت نوال — از آن خام گفتار ما کن حلال

تو گفتی که از یوسف آمد نسیم — نمود آن سخن نزد ما بس عظیم

ز بیدانشی باور ما نبود — جهان آفرین زود برهان نمود

شد آن بوی یوسف سراسر درست — چنان شد که گفتی تو ما را نخست

بخوان کز [illegible] زمان — نگفتم شما را من ای مردمان

که دانم من این جبر از کردگار   که پیش شما نیست آن آشکار

مرا ایزد آگاه کرد است از آن   که هست از شما تا قیامت نهان

پس آن پیرهن را دو ایشان نهاد   کز اندام یوسف همی بوی داد

بر آن پیرهن بوسه دادند پاک   بچشم و برخ بر نهادند پاک

همه پیچ بردند زی غیب دان   گشادند بر شکر یزدان زبان

پس از دشت دلشاد باز آمدند   که دانند که از خرمی چون شدند

بر و بوم کنعان ازان خرمی   همی فخر ما کرد بر هر زمی

فرستادن یوسف علیه التحیه والسلام لوازم سفر را برای حضرت یعقوب صلوات الله علیه و متعلقان و دودمان نبوت

خداوند فرمان ده و حکم ران   چنین داد ما را خبر از زبان

که چون یوسف آن نامه و پیرهن   فرستاد نزدیک آن پاک تن

یکی کاروان ساخت چون نوبهار   ز بس مهد و عماری زرنگار

ز بس تازی اسبان زرین ستام   ز بس خادمان و کنیز و غلام

سر اسپهدان به برادر سپرد   همه راه کنعان گرفتند و برد

پس از لاوی آن لشکر دلفروز   بکنعان رسیدند بس از سه روز

هم از گرد راه ابن یامین چو باد … [illegible] یون شاد

پدر را بکام دل خویش دید … ز اندازه سردی بوی عیش دید

دو چشمش چو دو نرگس ابدار … رخش تازه چون بلبل اندر بهار

قدش راست چون سرو افراشته … خداوند از ضعف بر داشته

چنان شاد گشت ابن یامین ازان … که گفتی [illegible] عان

گرفتند مر یکدگر را ببر … گرامی پسر کار دیده پدر

بگسترد از پیش باشش گزو … خبرهای یوسف کند جست و جو

ز مهر و خرد پیش دستی نمود … ز فرخ برادر سخن گفت زود

چنین گفت کای باب روشن روان … مرا چشم روشن شد و دل جوان

بیوسف که شاهست و پیغمبرست … بمنظر چو بر چرخ گردان خورست

همانا که در هفت کشور زمی … پیمبر نباشد چنو آدمی

نبوت همی تابد از جبهتش … شهنشاهی از طلعت و سیرتش

اگر وصف او از هزاران یکی … ترا باز گویم بود اندکی

بوصفش ندارند زبان راه جست … چو او را ببینی بدانی درست

[illegible] بام … عماری مهد و دستور احتشام

که آسایشی اندازه نتوان نمود / همیخواندت خاجه سخت زود
تو با خویش و پیوند و بار و بنه / ز کنعان سوی مصر رو از بنه
پدر زین سخن آنچنان شاد شد / که گفتی ز مرگش تن آزاد شد
نهانی سپاس خداوند داشت / که گسترد هامون فلک برفراشت
چو یعقوب فرخ پی از پس درود / ابا ابن یامین سخن گفته بود
رسیدند اسباط دیگر بهم / به پیش پدر شرمسار و دژم
نشستند جمله سرافکنده پیش / خجل مانده از کار و کردار خویش
بد و نیک و انست و بنواختشان / بگفتار خوش پایگه ساختشان
چو درمانده و تنگدل دیدشان / ز هر در فراوان بپرسیدشان
پس اسباط گفتند کای باب ما / یکی نیک بنگر درین باب ما
گنهکار و مسکین و بدکرده ایم / ترا بی بهانه بیازرده ایم
ز ما دیده زشتی و بدرهی / چگوییم چون دانی و آگهی
بدان کار و آن روی و گفتار زشت / نماندست ما را امید بهشت
همه برده ایم آب و مقدار خویش / خریدیم دوزخ بکردار خویش
بخواه از مغفرت بر گناهان ما / که بودیم جفت گناه و خطا

زیزدان گناهان ما را بجو ... م رجاودان از دل من بکاه

اگر ما بدی را فکندیم بن ... تو جز نیکی و نیکویی را مکن

چنین گفت پس مهربان با نشان ... گزو بود پیوسته آزارشان

که من گشتم از خشم و آزار پاک ... از آزار من تان نماندست باک

شد آن دل گرانی که من داشتم ... سراسر ز دل پاک بگذاشتم

بحاجت بخواهم شب و روز نیز ... ز دادار داور خدای عزیز

مگرتان بیامرزد ایزد بفضل ... کند تان عفو زان همه بد بفضل

که هست او خدای غفور و رحیم ... شکور و عزیز و کریم و حلیم

بگفت این و بوسید شان روی و چشم ... بینداخت از دل همه کین و خشم

آمدن هنگام کامکاری و جنبیدن موکب یعقوب بمصر و آغاز استقبال نمودن یوسف آنحضرت را و بیان بزرگی یوسف

وز آن پس بسیج شدن ساختند ... بیکهفته زان باز پرداختند

زکنعان [illegible] نج و هار بنه ... بکندند یعقوبیان از بنه

بشادی ره [illegible] شتند ... بر و بوم خود پاک بگذاشتند

همه ا [illegible] ین ... فراز ستوران ز زرینه زین

زنان بتان بعماری اندر همه / عماری بزر و بزیور همه

شنیدم که بد خسروانی دو مهد / بدان صانعان کرده بسیار جهد

سر مهد سرد و کمرهای زر / ازان نافهٔ برج خورشید فر

نشانده در اطراف آن گوهران / فروزان چو در تیره شب اختران

بمهد اندران عمه پیش دست / بمهد دگر دینه و دین پرست

شب و روز راندند با کام و ناز / خدای جهان داد رنجشان کارساز

خبر شد بیوسف که آمد پدر / پذیره فرستاد فرخ پسر

فراهم بافر و دیهیم کیان / همه بسته پیشش بخدمت میان

سه منزل پذیره شدش با سپاه / پسرزاده همچون دو شاه و دو ماه

شنیدم که در موکبش بد سوار / اجلای مصر و وزیران هزار

صدا از جادوم چابک چرب گوی / پسندیده رایان فرهنگجوی

چو نزدیک حد همایون رسید / فراهم از دو رو پرابد پدید

فرود آمد از بارهٔ ره نورد / دویده و سوی جدش آهنگ کرد

ببوسید ران و رکابش نخست / در اخبار چونین شنیدم درست

زباره فرو جست یعقوب شاد / که نتوان آن حد او کرد یاد

دو منزل بدو روزه رفت ... ه سرشاد کامی بماه

چو یکروزه ره ماند زو سوی ... ندا کرد یوسف شه نیک مهر

که هر چند هستند خیل و سپاه ... همه بر نشینند فردا پگاه

هر آنکس که تان مهر من در دلست ... هر آنکس که تان دل بمن مایلست

بباید شما کرد آراسته ... فزوده طربها غمان کاسته

که آید ز کنعان همی باب من ... پسندیده یعقوب پاکیزه تن

منادی ندا کرد و مردم شنید ... نگه کن کنون تا چه آید پدید

سبک مردم شهر بر جا بشد ... همه مصر یکسر بیاراستند

ببستند آیین بازارها ... همه شهر شد همچو گلزارها

شد آراسته پاک دیوار و بام ... همه مصر پوشیده دیبای روم

بخروارها گوهر آمیخته ... بانبار نافه درو ریخته

ز بس خرمی عود و کافور و مشک ... بپوشید اندر زمین خاک خشک

دگر روز هنگام بانگ خروس ... بغرید بر درگه شاه کوس

درای و نای رویین برآمد بماه ... همه بر نشستند خیل و سپاه

همه پیلبانان بالسته رهود ... بیاراستند انچه شان سل بود

شنیدم که بد مرد پانصد هزار | بموکب در آن روز جمع سوار
همه بازنامان سیمین ستام | فراوان از ان کرده بر زر خام
سراهی کمر بسته بد ده هزار | همه خیل خیل از پس شهریار
درفشان از ایشان نکوهی و فر | کمرها و مهمیز و موکب ز زر
وزیران فرزانه پاکدل | یمین و یسارش روان جمل
به پیش اندرون جا جهان منقصد | دل پاکشان کنج علم و خرد
کلاه و قباشان بسیج و طمیم | چو خورشید شان قدر و حرمت عظیم
لکلام در کاب همه زر ناب | سر تختشان همسر آفتاب
سپید و سیه خادمانش هزار | جمال سرای در شهریار
ز چیلان آراسته مقصد | سواران شان کنج علم و خرد
عزیز همایون نژاد ان پرست | بدین زینت و تعبیه بر نشست
همه مصریان پاک برخاستند | پذیره شدن را بیاراستند
یکی روز بد سخت خوب و عظیم | جهان پر گهر بود و در یتیم
خروشیدن کوس و زرینه نای | همی رفت تا ساق عرش خدای

شاد گشتن زلیخا بت را و آمدن بر راه یوسف و دیدن الحضرت او را

خداوند این قصه گرد[illegible] — [illegible]شست آن جهاندار شاد

زلیخا بدان خانه اندر که بود — ضعیف و دوتا پیر و کور و کبود

دوتا گشته همچون کمانی بزه — رخش همچو در مهرگان برگ به

رخش کهربا رنگ و سر دوش دوتا — تنگر بی نم و نرگسش بینوا

بدان پیری و سستی و لاغری — هم از یوسف او را ببد دل بری

هم اندر غم دل گرفتار بود — هم از عشق یوسف دلش زار بود

شنید آن همه ناله گوش نای — درآمد دل از دوار شن جای

پرستاره پیر بودش بجای — که پرورده بد باخودش در سرای

بپرسید ازو کین همه بانگ چیست — دم بوق و غریدن کوس چیست

پرستار گفتش که سلطان عزیز — که در مصر او چون نبد شاه نیز

زلیخا بدو گفت بر گوش نام — که دانستن آن مرا هست کام

پرستار با دانش و داد جفت — سبک نام آن شاه فرخ بگفت

زلیخا چنین گفت کین یوسف است — که در دین خود عادل و منصف است

غلام منست اگه بخریدمش — بهر دل از خلق بگزیدمش

ملک بودم او را مرا بنده بود — بفرمان همیشه سر افکنده بود

یکی بندهٔ عنبری پاک رای — که ترسنده بد سال و مه از خدای

دل من ز کیشتی مر او را گزید — ز بیم خدایش بمن ننگرید

برو تنگدل گشتم انجام کار — ببستم دو پایش به بند استوار

بزندان و بند اندرش هفت سال — همیداشتم بیخور و خواب و حال

پس از هفت سال آگه استش خدای — بجستو در وی زان تنگ جای

بر زندان برون آمد و بخت یافت — بزندان خود فرو آن بخت یافت

بتخت من و جای من بر نشست — مرا سر بخاک اندرون کرد پست

بگفت این و چون باد بر پای جست — بنزدیک بت شد بت پرست

بدو گفت کای اور داد من — امید من و پشت فریاد من

تو دانی و آگاهی از کار من — ز دین من و راه و رفتار من

مرا تا دل آگه شد از نیک و بد — بدانسته ام راه و روی خرد

پرستش بودم ترا سال و ماه — دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه

تو دانی که جز تو خدایم نبود — بدیگر خداوند رایم نبود

ترا بردم از هر که عالم نماز — نگشتم ز دین تو یک لحظه باز

بمصر اندرون هر که بد بت پرست — بیکره ز بت کرد کوتاه دست

بامید اگه از تو بختم بود / خداوندی و تاج و تختم بود
نه جاهم بجایست و نه ورج و فر / نه تاجم بجایست و نه تخت زر
نه مصر و نه فرمان و گنج و نه رخت / نه حسن و جوانی نه چشم و نه تخت
زمن اینهمه هر بر یافتست / یکی بنده من همه یافتست
چه حکم بدستاین و چه دولتست / بدین فر و اورنگ شاید گرفت
خداوند یوسف مگر بهترست / مگر از تو قادرتر و مهترست
که بستد ز من ملک و فرمان و گنج / بدو داد و من پیر و بی تاب و رنج
خدای منا گر تو قادرتری / چرا سوی گرداز من بنگری
ببخشای بر من که آن توام / پرستنده و مهربان توام
نه حاجت روا کن مرا هم کنون / بدان تا نیایم ز دینت برون
تو بینایم باز ده بیشتر / که بی چشم نانی نیرزد دو در
جوانم کن آنگاه دوشیزه کن / جمالم ده و پاک و پاکیزه کن
اگر هم کنون این بجای آوری / ز یزدان یوسف تو قادرتری
پرستم ترا همچنین روز و شب / نهم بر زمین پیش تو روی و لب
دگر سر چه گفتم نیارم بجای / ازین بیش گویم که هستی خدای

شوم از تو دور و نکوهت کنم | بسنگ گران پیکرت بشکنم
بگفت این و یکساعتی نیک بود | سامد ازان جا جنبش هیچ سود
بر آشفت و شد تیز و بت برگرفت | بروی اندر افکند زود ای شگفت
دو دستی بر و سنگ زد تا درشت | سراپای آن خرد در هم شکست
چو بت را بدانگونه بشکسته بود | ز پیش بت آواز برداشت زود
که هین ای پرستار پاکیزه ویر | بپا و هم اکنون مرا دستگیر
به بیرون بر و تنگ جای بدار | که آنجا کند شاه یوسف گذار
بدین تا مرا و را آشنایی کنم | با یام وی مرد عایی کنم
بکم بر من امروز رحمت کند | همه بیخ غم از دلم برکند
گرفتش پرستار و رفتند زود | بجایی که در خورد آنگاه بود
زلیخوله بر با پرستاد زن | حزین و ضعیفش دل و جان و تن
قضا را سپاه اندر آمد ز راه | سر کردشان رفته بر مهر و ماه
باندازه مور و ماهی سوار | گذشتند پیش زن زار وار
همی بود زن تا در آمد عزیز | بعزی گزان به بنا شد به نیز
چو شاه اندر آمد بدان فرهی | پرستار گفتش دراز زود آگهی

بصد چاره ... | همی گفت تا که ببانگ بلند
که سبحان آن داور کردگار | که مر بندگان را کند شهریار
فسبحان آن خالق ماه را | که بنده کند خسرو شاه را
فسبحان آن ذو الجلال عزیز | که از وی ذلیل چنین شد عزیز
فسبحان آن پادشاه جلیل | که شد ز و عزیزی بدینسان ذلیل
بگفت این و از بس خروش سپاه | کم و بیش بشنید فرخنده شاه
ولیکن نخشنود جان آفرین | بران پیر گوژ ضعیف و حزین
بفرمود تا هم دران وقت باد | سخنهاش در گوش یوسف نهاد
چو یوسف حدیث زلیخا شنید | چپ و راست از هر سوی بنگرید
قضا را بدید اندران کنج راه | مر او را چنان زار دارد تباه
خمیده قد و روی پرچین شده | بیکبار نور از جهان بین شده
ضعیف و سر افکنده و سوگوار | بر و کرده ادبار ایام کار
چو یوسف مر او را بدانگونه دید | ز دو چشم وی اشک عبرت چکید
بفرمود تا حاجب نیک رای | مر او را همانگه برد در سرای
هم اندر سرای شه نیکنام | بود تا ملک باز گردد بکام

ورا حاجب شاه فرزانه برد — بدانجا که فرمود شادش سپرد

بیان قران السعدین و اجتماع النیرین یعنی مشرف شدن یوسف بمهر پدر و دست در آغوش مراد کشیدن یعقوب علیه السلام

جهاندار یوسف شهنشاه دهر — برون رفت خرم سه فرسنگ شهر

همی راند لشکر همی فوج فوج — چو دریا که باشد بهنگام موج

به پنجاه موکب همی شد سوار — که هر موکب مرد بد ده هزار

همیکرد لشکر سراسر شتاب — بدیدار یعقوب فرهنگ یاب

هر آن موکبی کو رسیدی فراز — جدا گشتی از اسب و بردی نماز

چنین تا همه لشکر شاه پاک — ببوسید در پیش یعقوب خاک

همی دید یعقوب از گرد کار — همی بود تا کی نهان و آشکار

که فرزند او را چنان بر کشید — که چون او نه کس دید نه کس شنید

چو پنجاه موکب سپه در گذشت — پس آن موکب شه بدیدار گشت

علمهای عالی برافراشته — سر هر یکی از ابر برداشته

دو صد کوس رویین و زرینه نای — بتیره جهانی و هندی درای

کشیده صف حاجبان در جای — جمال و نواشان دل جانفزای

عزیز همایون بزیر علم ... بمه در کشیده ز نورش رقم

ملکزادکان کردش اندر هزار ... همه در خور تاج و طوق و کمر

وزیرش چهل هر یکی راجدا ... سپاهی و ملکی و امری روا

خرامان همی بر یمین و یسار ... سرای پس پشت وی ده هزار

هزار دگر خادم محتشم ... که هر یک ز شاهی نبودند کم

همی رفت یوسف بچندین جمال ... بتوفیق داد آور ذو الجلال

دو چشمش کشیده سوی راه راست ... همی موکب باب فرخنده خواست

هوا از پدید آمد از دور تا ... بدیدار او کرد یوسف شتاب

براند اسب و نزدیک شد ناشکیب ... بزودی برون کرد پا از رکیب

بسی داد سوگندش آن پاکدین ... بیزدان هفت آسمان و زمین

که از پشت باره نیایی فرود ... هم از پشت باره فرستی درود

چو بشنید آواز سوگند باب ... نیامد فرود و نکردا شتاب

ز پشت فرس مهر و خدمت نمود ... ببوسید چشم و رخ باب زود

بپرسید و پرسید و از هر دو راز ... وز آن پس دل آسوده گشتند باز

سوی مصر آباد برداشتند ... به نیک اختری روز بگذاشتند

چنین گفت یوسف بفرخ پدر | همیدون بدان انجمن سر بسر
که از ره بمصر اندر آیند پاک | که دادارتان کرد ایمن ز باک

پدرود کردن یعقوب از دروازهٔ مصر بیت الاحزان او بشهر رسیدن و بحضور آمدن تعبیر خواب یوسف

چو آمد بدروازهٔ مصر شاه | بایستاد یعقوب دانش سپاه
پس اسب را باز پس کرد زود | نگه تا در آن کار کامش چه بود
سوی راه کنعان یکی بنگرید | اگرچه همی بوم کنعان ندید
بدو گفت کای بیت الاحزان من | چه سالها و زندان من
زمین باشش بدرود تا جاودان | نباشد مرا با تو دیگر قران
که یزدان مرا یوسفم باز داد | همه کارهای مرا ساز داد
چو یوسف ز یعقوب خود آن شنید | سوی مصر فرخ یکی بنگرید
چنین گفت کای مصر آباد باش | بدین فره تا جاودان شاد باش
بسوی تو آمد رسول خدای | جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
ترا این شرف در جهان بس بود | که اندر تو چون باب من کس بود
از آن هر دو گفتار رامش فزای | ببارید رحمت بر ایشان خدای
جهاندیده یعقوب دانش پناه | بمصر همایون درون شد ز راه

بهشت برین ... ب
بشاهنشهی گوهر و خواسته

زهر گوشه کردند گوهر نثار
بدان ویژه پیغمبر کردگار

بدان تبت آن گرامی پدر
شد از راه سوی سرای پسر

سرائی چو باغ ارم در بهار
چو ارژنگ مانی برنگ و نگار

فراوان بائین تر از بتکده
بایوان درون تخت زرین زده

هم انگاه یوسف ... آمد او
نشاندند بر تخت شاهانه شاد

همان خ...
نبد هیچ همتا مر اورا بمهر

پسر نیز بست ...
جهان زو منور چو از آفتاب

بدو وابن یامین و آن ده پسر
همان مهربان دایه پیر پسر

خمیدند یکسر بر پیش نماز
بخدمت بر یوسف سرفراز

زمین بوسه دادند هر یک بمهر
چنین راند بد خالق ماه و مهر

چو یوسف چنان دید هم در زمان
چنین گفت با باب روشن روان

که اینست تعبیر خوابم درست
که من دیدم از روزگار نخست

تو شمس منیری قمر خواهر است
واسباط چون یازده اختر است

خدای جهان خواب من کرد راست
خداوندی و راستی مر وراست

همه نیکوی کرد با ما خدای / بفرخنده مصر اندرون داد جای

با نعام و احسان و فضل و کرم / رسانید ما را همه با زهم

از ان بادیه خشک ما را خدای / بفرخنده مصر چنین کرد جای

از این پس که ببریده بد اهرمن / میان من و آن اخوان من

چنین است آیین کیهان خدیو / ز مردم کند دور چنگال دیو

نهان و آشکارا پناه من اوست / فدای من و باد شاه من اوست

کند هرچه خواهد بلطف و کرم / بعدل از جهان او زداید ستم

من او را شناسم عزیز و قدیم / که او بیننده رب علیم و حکیم

کنم جاودان شکر جبار فرد / که ما را بدینسان بهم جمع کرد

جهان و احبت از دل حق شناس / که ایزد پذیرد همیشه سپاس

آمدن جبرئیل نزد یعقوب و آغاز داستان جوان شدن زلیخا

درین بود یوسف که جان آفرین / فرستاد چون باد روح الامین

بنزدیک یعقوب خرم شده / رخش سرخ و دل شاد و بی غم شده

بیزدان نیرو کرد اول سلام / پس آنگه چنین داد او را پیام

که گوید همی مر ترا کردگار / که نیکو نگه کن نهان و آشکار

ببین یوسفت را که چون داشتیم — که از پیش چشمت برون داشتیم

گرش چند که داشتیم از تو راز — بدست تو چونش سپردیم باز

چو بگزارد پیغام روح الامین — سبک بر فلک شد ز روی زمین

شنیدم که یعقوب پرهیزکار — بسجده درون شد بر کردگار

جهان داورا او را دعا برفزود — تراچون توانم سزا شکر کرد

بخندید [illegible] ک شجر [illegible] — مرا از تو شکرست و زان بیشتر

هر امر [illegible] — خدایا بدست تو باید شدن داد

من اول خطا کرده [illegible] — مقدم بران کار زشت و تباه

که یوسف بلاوی سپردم نخست — ز لاوی الم خست و فریاد جست

چو از لاویم بد امید تباه — نشد لاجرم در فکندنش بچاه

تو ویرا نگهداشتی لاجرم — ز چرخش برافراشتی محترم

سر از مهر گیتی برآورد پیش — به پیغمبر و بادشا کردیش

بدین پایگاه و بدان دستگاه — سپردی بمن باز ای دادخواه

سپاس تو ای پاک جان آفرین — ترا زیبد ای کردگار زمین

فریضه است بر هر کسی جاودان — که شکرت کند آشکا و نهان

پسندیده اسباط پاکیزه رای / بیک جای کردند شکر خدای

که آن نعمت دیگران یافتند / چنان ملکت شایگان یافتند

چو لختی ازین در سخن رانده شد / بسی نامهٔ شکر بر خوانده شد

پراکنده گشتند هر سو گروه / بنام بلند و بورج شکوه

شنیدم که یعقوب پاکیزه کیش / چو فرزانه را یافت نزدیک خویش

دو صد ره مر اورا ببر در گرفت / بپرسید زش قصه از سر گرفت

هزارانش بر چشم و سر بوسه داد / همی کرد روز جدائیش یاد

همی گفت آن سرگذشت دراز / غم جان خود و انده دل گداز

گریستن شب و روز و دو دیده آب / بدان سرگذشت مهرمند باب

چو بشنیده بر سرگذشت پدر / بخون کرده بد جامهٔ خویش تر

پس او نیز یک لحظه گفتن گرفت / سر رازها بر شگفتن گرفت

همه سرگذشتش باندک زمان / فرو خواند بر باب روشن روان

حدیث چه ژرف و تیمار جان / حدیث فرج یافتن بعد از آن

حدیث فروختن بهجده درم / فتادن بغربت به تیمار و غم

هم از انس ماهی و بخت بلند / حدیث زلیخا و زندان و بند

پدر سرگذشت پسر می‌شنید / ز هر کاوشش خون ز جگر میدوید
سرانجام از ان حال یعقوب پیر / فرو برد سر پیش رب قدیر
رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک / بسی شکر کرد از دل و جان پاک
که مر یوسفش ایزد کردگار / بدو باز داد این چنان کامکار
همیدون هنرمند یوسف بمهر / بمالید بر خاک تاریک چهر
بسجده [illegible] راز / همیکرد شکر مهیمن براز
که بعد [illegible] / بدیدار بابش چنان کرد شاد
چو از سجده شکر [illegible] دل شدند / سوی خوان شاهان که بر ساخته شد
چو خوان برفکندند سالار خوان / بخوان رفت یعقوب و شاه جهان
همان ابن یامین و اسباط پاک / ز داد خدائی همه شادناک
نشستند پیرامن خوان بهم / بخوردند خوش آنچه بد بیش و کم
شنیدم که سی نوبه گردنکشان / نشستند از این پیر ان پاک خوان
چو شد خوردنی خورده شستند دست / بنزدیک یعقوب یوسف نشست
[illegible] ان صاحب نیک راه / کجا داشته بد زلیخا نگاه
[illegible] شاه با داد و دین / نشسته زلیخای با آفرین

چو بشنید یوسف ز حاجب سخن / بگفتا در آرش به نزدیک من

بشد زود و آوردش آن نیکخواه / زلیخای درمانده نزدیک شاه

چو آمد به نزدیک نیک اختش / بپرسید و بسیار بنواختش

ز دیدار او ماند یوسف شگفت / سر انگشت خود را به دندان گرفت

چنین گفت سبحان آن کردگار / که گل را کند خشک بی نم چو خار

کند روز رخشنده را همچو شب / نم آرد برون از میان رطب

کند گوهر سرخ را تیره رنگ / ز باغ بهاری برد آب و رنگ

چو بشنید یعقوب از ایشان سخن / نگه کرد لختی بر آن پیرزن

ازین سال خورده زنی دید پیر / دو تا گشته از گردش مهر و تیر

سپیدش سر و روی پر چین شده / سراپاش از برگ و آیین شده

دو تا گشته از محنت و بخت شور / دو چشمش ز نابید و لی گشته کور

ضعیف و حزین و دژم روی و سست / بدو کرده ایام بد مهر جست

فرو ماند یعقوب از آن پیرزن / بیاد آمدش محنت خویشتن

بیاد آمدش روز درد و بلا / که بد همچو آن نغز زن مبتلا

شنیدم که یعقوب بگریست زار / چنان کابر گرید بوقت بهار

بپرسید یوسف ز فرخ پدر / که این گریه از چیست ای پرهنر
بدو گفت کای تیره فرزند من / همایون و شایسته دلبند من
درین زن نگه کرده ام حال او / چنین کرده او را همه و سال
ضعیف و نزار است و کور است و پیر / نژند و حزین و ذلیل و اسیر
مرا بینوا این اجت هوش و حال / چهلسال زینگونه بود ستم حال
بیاد آمدم [illegible] / در آن رنج و آن درد بگریستم
کنون حال این زن [illegible] / ندانم که این کیست یا از کجاست
زلیخا ز یعقوب چون آن شنید / غریوان شد و خون ز چشمش دوید
زمانی غریوید و بارید خون / بران چهر برچین و دیبا گون
پس آنگه بگفتن زبان برگشاد / چنین گفت کای گنج فرهنگ و داد
جهاندیده یعقوب فرزانه رای / بنای جهان و رسول خدای
تو از داغ فرزند بودی چنان / چهلسال خسته دل و خسته جان
تو فرزند خود را دژم بوده / گرفتار تیمار غم بوده
تر او فتاد دست کار / عجبتر مرا آمد از روزگار
فرزند تو پاک دین / شدستم چنین زار و خوار و حزین

از اینس که بودم خداوند تخت / همی خدمت تخت من کرد بخت
از اینس که بودم خداوند تاج / نهادم همی بر زمانه خراج
از اینس که بودم برخ رشک ماه / بدم شاه خوبان و خوبان سپاه
از اینس که بودم عروس عزیز / نماندست از من بجز نام چیز
سبب یوسف دلفروز تو بود / که گشت آتش من بدینگونه دود
چو یعقوب گفتار آن زن شنید / بفرمود اندر [illegible] نیکی بنگرید
بپرسید از و کین زن پیر کیست / بدینگونه گفتار آن پیر چیست
بدو گفت یوسف زلیخاست این / که در دهر معروف و پیداست این
چو یعقوب فرزانه بشناختش / بلطف نکو پایگه ساختش
فراوان بپرسید و گرمی نمود / دلش را بدو مهربانی فزود
بیوسف چنین گفت کای جان باب / مر او را که مهر تو جوید شتاب
اگر با زلیخا بد ز مهر تو شوق / بگردن در افگنده باید چو طوق
مرا دل بدین زن همی سوخت سخت / که بس تیره گون دیدمش روی بخت
کنون خود تنم بر فروزد همی / دل من بر و بیش سوزد همی
که از مهر و شوق تو این یافتست / چنین بخت از و چهره برتافتست

نوازش کن او را و با وی بگوی / دل مهربان ور ا باز جوی

چه خوشتر بود زانکه با تیره بخت / سخن خوش بگوید خداوند تخت

سخن سرایی یوسف با زلیخا و سرسبزی نهال زلیخا از رشحه فیض عشق [illegible]
و شرح حال او که آشوب چشم ستاره و آسیب دل زمانه بود
و آراسته شدن عروسی جشن و کامیاب مراد آمدن زلیخا

شنید [illegible] سلام / چنین گفت با آن زن خوش کلام

نوی [illegible] / فکنده زر و بر گرفته بشیر [illegible]

بسی در جهان [illegible] ارائن / بسی [illegible] چس [illegible] خوا [illegible]

بسی کرده با بتان [illegible] / [illegible]

کنون [illegible] می بینی احوال خویش / شب و روز خویش و به و سال خویش

زلیخا چنین گفت کای شهریار / مرا بس تباهست یکباره کار

[illegible] ز رو دیده بگداخته است / برخسار زردم فرو ناخته است

سهی سرو [illegible] گشته کوز / کماز [illegible] کش خون چشمت توز [illegible]

[illegible] و رخم زرد و [illegible] / الف وار قدم خمیده چو نون

تو [illegible] چون گفت / یکی لشکرم من که دردم نهیست

بدینگونه من سرگشتم چنان — هوای تو ماندست با من جوان

مرا همچنان در دل و دیده — بجان من اندر نگارین

اگر مرده گردم بدین بخت شور — هوای تو با خود برم سوی گور

هوای تو در گور یارم بود — نگهدار و پاینده کارم بود

ترا جاودان روز فرخنده باد — تن و جان شاهیت پاینده باد

چنین گفت یوسف دگر ره بدوی — که چیزی تو [illegible] بپرسم بگوی

خدایت چگونه است و اکنون کجاست — بکار تو دانی عنایت چراست

زلیخا چو بشنید از آن پاک رای — که گفتش چگونه است اکنون خدای

بلرزید و گرینده و زار گشت — دو چشمش یکی ابر خونبار گشت

فراوان غریوید بر کف خویش — بران یافه دستان [illegible]

سرانجام گفت ای همایون عزیز — ذلیلان عالم بعزت عزیز

هر این بلا از خدای منست — خدای من انده فزای منست

خدای من از من بر آورد گرد — بدینسان مرا زار و بدبخت کرد

من امروز با کیش پاکیزه رای — شدم پیش آن گوهر بدخدای

بدو گفتم ار تو خدای منی — سوی راستی رهنمای منی

نه حاجت روا کن مرا هم کنون — بدان تا بیابم ره دین برون

تو بنمایم باز ده بیشتر — که چشم نابی نیز زود دهر

جوانم کن آنگاه دوشیزه کن — جمالم ده و پاک پاکیزه کن

اگر اینکه گفتم بجای آوری — ز زندان یوسف تو فادرتری

وگر آنکه گفتم نیاری بجای — ازین بیش نگویم که هستی خدای

شه [illegible] کونت کنم — بسنگ گران پیکرت بشکنم

زمانی [illegible] بیای — نیامد زبت کار من بو بجای

نکرد او زبن حاجت من روا — ندیدم از وهیچ برگ و نوا

د[illegible] گواهی بداد — که شد روزکار من زبت شاد

[illegible] از تیره سنگ — نماند حدیث خدایی بجنگ

همانگه فکندم ورا سرنگون — زدم سنگ بر دوی صد ره فزون

شکستمش چون سرمه در یکدگر — ز پای اندرش تیز تا فرق سر

بزخم گران کردمش ریز ریز — برآوردم از جان وی رستخیز

چنان چیز هرگز نباشد خدای — نخواند ورا جز دل تیره رای

اگر پاک دل چیز و دادگر — رسول رسولان و باب پدر

خدای خدایان خدای تو است / که سوی بهی رهنمای تو است

خدای تو فرد در خدائیست و بس / که روزی رسانست و فریادرس

خدای تو بینی که با تو چه کرد / گر بودی تو بنده خدایت که کرد

مرا بنده بودی خریده بزر / منت شاه بودم خداوند فر

خدای تو زیرا که حق بود و فرد / پس از بندگی مر ترا شاه کرد

خدای من از بهر ناراستی / ز بهر کژی و زنی کاستی

پس از خسروی مر مرا بند کرد / حزین و ذلیل و سرافکنده کرد

خدای تو از بند و زندان من / ترا کرد شاه تن و جان من

خدای من از تاج و تخت بلند / مرا در غم یکشکم نان فکند

خدای تو بنهادت از ژرف جاه / بسر بر نهادت کیانی کلاه

خدای من اندر من افکنده شور / مرا کرد خمیده و روز کور

خدای تو کردت خداوند مصر / ترا داد چون و دگر چند مصر

خدای من از من بستد مصر باز / گرفتار کردم بدست نیاز

دل من شد از بت پرستی بری / پریشانم از جهل و از کافری

گواهی دهم من که ایزد یکیست / همیشه یکی بود و همتاش نیست

خداوند گردان سپهر برین / خداوند دریا و کوه و زمین

توانایی کو جهان آورست / ورا یوسف پاک پیغمبرست

چو بشنید یعقوب زو این سخن / برو تازه شد راه دین کهن

خدای جهان را نیایش گرفت / برو آفرین و ستایش گرفت

که یزدان بدان کار الهام داد / بوی برخشود و اسلام داد

دل و جان [illegible] بتا کشته / که آن پیرزن ز آتش آزر کشته

مراو را [illegible] ز زمان / که ای پر هنر بانوی پاک جان

سرانجام کار تو بس فرخست / زیزدان نگیتی ترا [illegible] بخت

از اسلام ورج و بها یافتی / ز دوزخ بیکره [illegible] یافتی

چه خواهی [illegible] از خدای / زگیتی دلت را چه چیزست رای

زگفتار [illegible] کار / بخواهم بخواهش نهان و آشکار

مگر دعوتم را اجابت کند / دلم را بدان آرزو بشکفد

زلیخا چنین گفت یعقوب را / مر آن جوهر چشم خوب را

که ای پاک پیغمبر رادگر / همه ورج تایید و فضل و هنر

بیزدان او دا جب [illegible] / گواهست از نهان آشکار

یکی آنکه در کفر نگذاردم ز چنگال دیوان برون آردم

بدارد باسلام ارزانیم ز رنج آورد سوی آسانیم

دگر آنکه از پیر جانم کند بدانسان که بودم جوانم کند

سه دیگر که باشم بمهر خدای درستی و پاکی تن من بجای

چهارم که یوسف بود سوی من دلش مهربان و هوای جوی من

وز اینجا سه حاجت یکی شد درست که اندیشه کفر جانم بشست

رسیدم باسلام و دین خدای درستی و پاکی تن من بجای

کنون این سه حاجت همی بایدم که از داد دیگر روا آیدم

چو بشنید یعقوب گفتار زن فرو ماند یک لخت با خویشتن

هم اندر زمان جبرئیل امین فرود آمد از فرد جان آفرین

بدانسان که یعقوب پنهانش دید سلام و پیام خدای آورید

بدو گفت یزدانت گوید همی که از ما بخواه آنچه جوید همی

که ما قصهٔ حاجتش خوانده ایم هم اندر ازل کام وی رانده ایم

بگفت این و شد در زمان باز جای بامر جهاندار باقی خدای

پس آنگاه یعقوب فرخ سیر فرستاد زی زن ایک خانه در

دری خانه کردند بروی فراز — رسول ایستاد انگه اندر نماز

بشوده نمازی که دانست کرد — پس انگه بسجده درون رفت مرد

باخلاص جان آفرین را بخواند — بدو داستان زلیخا براند

بدو گفت یارب تو دانا تویی — چه باشد اگر دعوتم بشنوی

خود آگاهی از راز این زن درست — ز رازش تو آگاه گشتی نخست

الهی روا کن تو حاجات او — پذیرفته کن زو مناجات او

جمال [illegible] زمن — روا کرد حاجت جهان آفرین

سر از سجده [illegible] ـنی فرخ دل — ازو کرد یزدان دعا را قبول

باواز گفت ای زن پاک دین — برون آی از خانه شکلت ببین

[illegible] از زمان — برون آمد از خانه سرو روان

[illegible] در رسیدش ماه — فروهشته از ماه مشک سیاه

یکی صورت از نور کیهان خدیو — ازو دو زنخ نک و دو پستان دو

یکی شانزده ساله دخت جوان — ساننش چیرا و ارغوان

چو شمشاد سیمین بر آهخته قد — برفتار او سرو نازن عزد

سرش را ز مشک افسر قیرگون — کمندش ازو مشک زنجیرگون

فروزنده پیشانیش چون سهیل / بدیدار او ماه را مهر و میل

دو ابروش را شکل همچون هلال / ولی رنگش از قیر برده مثال

دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه / طلسم همه جادوان زو تباه

بدنبال چشمش یکی خال بود / که چشم خودش هم بدنبال بود

دو عارض گل اندر بنان بهشت / بنزدیک او ماه و خورشید زشت

فرو هشته مفتول بر عارضین / ز او ماه و خورشید را حسن و زین

اگر باشد از مشک مفتول هیچ / همه بند و حلقه همه تاب و پیچ

خوشا مشک مفتول بر گرد ماه / که ابدال را دل تپاید ز راه

دهانش است چون حلقهٔ میم تنگ / شکر طعم و لب سرخ و تنک ما درنگ

بزیر شکر در منظم گهر / لطیفا گهر ریزه بر دو شکر

زنخ چون یکی سیب آسیب جوی / چو یوسف چهی در میان اندر وی

غبب چون یکی مشت نسرین بسر / کشیده دل خلق را بی مجر

برش عاج رنگ و فراخ و لطیف / چو دو نار پستانش سیمین ظریف

شکم پر شکن نرم همچون حریر / مغاکی بدو بد ز مشک و عبیر

بشکل ستونهاء سیمین دو ران / ولی نرمتر صد ره از پرنیان

دو ساقش سپید و بلند و بسطبر ز دل وز تن بودی تن هوش صبر
فروزنده چون آینه پشت پای چو روی دگر دلبران جانفزای
ده انگشت پایش لطیف و نظیف سراپای آن بت چو روی خفیف
فروزنده خورشید بد بر زمی ولی صورتش صورت آدمی
همه نیکویی بد همه فر و زیب گل و نرگس و می بد و مشک سیب
[illegible] در بهار بستان حسن بد همه بر نگار
[illegible] و باغ ارم به بتخانه در بود آن سیمین صنم
تو گفتی یکی حور بد بیگمان برون جسته از جنت غیب دان
سراسر همه بود آرام دل هوای تن و دیده و کام دل
همه [illegible] و ناز بود ز دل وز تن هوش پرداز [illegible]
شکر بد و باس[illegible] همه بهم که از شکر و گل بود لحم و دم
می و شیر کرده بد اندر بلور همی بر خرد کرد بیداد زور
بدین صورت ماه پرداخته بمهر خداوند بد ساخته
بمهر خداوند جبار فرد برو ناشسته نرگس هیچ گرد
هر آنکس که کردی نگاهی در او بدیدی رخ خویش در چهر او

منور بد ایوان ز دیدار او — منقش هوا از دو رخسار او
نگه کرد یعقوب مرسل در او — فرو ماند از آن خوبی و رنگ و بو
سوی آسمان سر برآورد و گفت — که ای داور پاک بی مثل و جفت
زلیخا یکی مرده بد ریخته — کنون شد یکی حور انگیخته
نگه کرد یوسف یکی سوی او — بدید آن دل افروز رخشنده رو
بچشمش دو صد ره نکوتر نمود — ازانکه که با یوسفش حال بود
هوای زلیخا بتی دل گسل — ز راه دو چشمش فرو شد بدل
دلش را هوا گرم جوشنده کرد — بلی یوسف از شرم پوشنده کرد
بفرهنگ و دانش همی داشت گوش — بلی دل تپید و همی کرد جوش
دلش گرچه شد گرم و پیچان همی — ز شرم پدر داشت پنهان همی
زمان تا زمان مهرش افزون شدی — خط بد کز اندازه بیرون شدی
چنین باز تقدیر و حکم خدای — که بی حکم او نیست بند و گشای
بران عشق یوسف کز آن پیشتر — بد اندر دل آن بت جانور
بیکجا که جمع شد سر بسر — میان دل یوسف پر هنر
به تحید یوسف ز داغ هوا — ولیکن نمی داشت گفتن روا

همی تیز مش آمد که پیش پدر — سخن گوید از مهربان سمر
به یحید لختی چو روح الامین — ز گردون در آمد بروی زمین
بیعقوب گفتش خدای جهان — سلامت فرستاد آمد عیان
بتزویج پیغمبر پاک ما — بدین پر هنر دختر پارسا
بخوان خطبه و عقدشان بسته کن — دل هر دو از شغل هم رسته کن
چو [illegible] نده فرمان او — جها ندیده یعقوب خطبه بخواند
ببرّم [illegible] امین وی داد — زلیخای قبطی [illegible] نزد داد
شنیدم که یزدان پروردگار — ز جنت فرستاد بی مر نثار
هزاران طبق جوهر پر ثمن — ز گردون [illegible]
خود آن زنها بسته در دو سرای — نه کم بد سرای از بهشت خدای
زده کله [illegible] — نشسته بر و یوسف نیکبخت
زلیخای بت پیکره ماه روی — بران تخت بنشسته نزدیک اوی
دل یوسف از مهر او شادمان — همی ورزش باز خندید جان
زلیخا بد از مصر مانده بجای — که داده بود شش توانا خدای
ورا نیز دادش بخندان جمال — شد از نو زملکش تمام و کمال

بجای عزیز نکورای بود — بجای شه داد فرمای بود
به تمکین مصر از کران تا کران — بدو داده بد کرد کار جهان
زلیخای پژمرده کاسته — شده همچو شمشاد نوخاسته
شده صورتش بدعت روزگار — بهشت خداوند بود آشکار
چو یکدانه ناسفته در یتیم — بدو داده بد پادشاه کریم
نبد هیچ حجت ورا بر خدای — کشش آورده بدکام یکسر بجای
چو مر خویشتن را بدان پایه دید — بدان ورج و آهنگ و انمایه دید
بسجده درافتاد از صدق دل — بمالید رخسار بر تیره گل
گشاده زبان بر ثنا و سپاس — بآیین آن کو بود حق شناس
چنین گفت کای خالق ماه و مهر — باختر نگارنده روی سپهر
یکی بنده بودم ذلیل و تباه — برآوردی از سختی و زندان و چاه
مرا ملک دادی و تاج کیان — جهان بسته پیشم بخدمت میان
مرا علم دادی و تعبیر خواب — بمعجز نمودن دلم دست یاب
تویی آفریننده بیگمان — پدیدار کردی زمین و آسمان
بدنیا و عقبی ولیم تویی — ز تو یافتم فره و نیکویی

الهی دلم را ز بد پاک دار … وگر زلت آید ز من درگذار

بپرهیز از آهرمن پیر هم … همی دار دست از بدی کوتهم

چو باید بدن مرمرا زیر خاک … بمیرانم الا مسلمان و پاک

ز نیکان و از صالحان کن مرا … هر آنچه از تو زیبد چنان کن مرا

چو بگذارد شکر جهان آفرین … برآورد سر شادمان از زمین

ب[illegible] نعمت همه حاصلش … ک[illegible]ترین دلش

[illegible] جهاندی[illegible]ف هم اندر زمان … سما[illegible]ها دیگان

[illegible] بدان سان که دختر شهزادگان … [illegible]ان چپر خیل آزادگان

بدان خسروی میهمانی بدند … بدان عرس خسروانی بدند

یکی سور بد کاندر آن روزگار … نکرد هیچ گردنکش شهریار

منتقل[illegible]سف و بی مهر شدن زلیخا
برو و سوال کردن یوسف سبب آن را

روایت چنین دارم از راستان … که خوانند اخبار این داستان

که عقد زلیخا و یوسف بهم … چو شد بسته محکم بعلم و حکم

همه عشق زن در دل مرد شد … دل زن از آن عاشقی سرد شد

همه منع یوسف بزن بازگشت — دلش فرش عشق از بنه بر نوشت

تو گفتی که تا او بد اندر جهان — بیوسف برش دل نبد مهربان

چنان بد که گفتی خود او را ندید — نه هرگز بدل بار مهرش کشید

یکی کنج بگرفت و ایستاد باز — چهل روز پیوسته اندر نماز

دلش را نبد گرمی عشق هیچ — نکردی به پیوند یوسف بسیچ

خدای از نو بس [illegible] — [illegible] دف همی [illegible]

شب و روز پیوسته بودی [illegible] — عبادت کنان پیش کیهان خدای

دل یوسف از عشق شد تافته — چو دوزخ ز تف و سوزش یافته

همی گشت گردش به روز و به شب — [illegible] بنا دلب

همی گفت کای نوبهار خرد — هوای دل و غمگسار خرد

چه بود این که زان حال برگشته‌ای — چنین از سر مهر بگذشته‌ای

دل نرم را سخت کردی چو سنگ — ببند مهری اندر زدی هر دو چنگ

ندانی که زان پیشتر بوده‌ای — بدان سان جفا مهر بزدوده‌ای

ندانی که دل در تنت روز و شب — نکردی بجز مهر یوسف طلب

ندانی که هر دم مرا خواستی — بمهر من از جان برخاستی

نه آنی که در جستن و جویم بدی | شب و روز در گفت و گویم بدی
نه آنی که از بهر پیوند من | گرفتند عالم ترا در دمن
ایا رامش جان و آرام دل | فزا زتن و نعمت و کام دل
نخست از تو بد آمد و آهنگ مهر | عطارد بدی من بدم همچو مهر
همی تاختی پا برهنه سوی من | نبد مهرت از من بجز سوختن
کنون گشت معلوم این داستان | همی سوزم از عشق تو هر زمان
ترا سوی من مهر آهنگ نیست | مرا در تو و مهر تو رنگ نیست
نه آن یوسفم من که بودم نخست | که هرگز دلم با تو وصلت نجست
نه آنم که نشنیدی می گفت تو | نگشتی دلم گرد پیمان جست
نه آنم که جستم همی رنج گنج | زدست تو ای نابسوده ترنج
نه آنم که بدریدیم پیرهن | خبر یافتند آنگه از دوزن
نه آنم که هرگز بچندین فسون | نیاوردی از دست من دل برون
یکی بنده بودم سرافکنده پیش | گرفتار اندوه و تیمار خویش
نه تو آن زلیخا که گردن کشی | که برماه و خورشید گردن کشی
خداوند بودی و مصر آن تو | جهان بود در زیر فرمان تو

ز گیتی هوای منت بود پاک / دلت خواست کرد از غم من هلاک

همی بود تو بر من فزون روز روز / من از تو گریزان چو آهو ز یوز

کنون من همان یوسفم بلکه بیش / نه آنگه که بودم خداوند خویش

کنون شاه مصرم خداوند تخت / همان چهره دارم بدین گنج و تخت

پس از من چرا مهر بگسستی / بیک ره چنین بزم و آیین [illegible]

بیاور یکی حجت [illegible] / دگر نه مرا زیر [illegible]

که بر من همی عشق تو چیر است / ازین زندگانی دلم سیر گشت

چهل روز شد [illegible] / که یک لحظه بر من همی ننگری

مرا پیشتر زین [illegible] / [illegible] نه خورد و خواب

چن[illegible] یا یوسف را

زلیخا چو بشنید ازو این سخن / بگریا چو آتش چو افگند بن

چنین گفت کای یوسف پاکدین / بجز من یکی جفت دیگر گزین

که این کرد کاری کز آغاز کار / ترا داشت از مهر من بر کنار

کنون مر مرا بر گران داشتست / دلم را بایمان پیمان شکست

ز من دور کرد دست بلا / تنم را رها کرد زان اژدها

بلند آتش من کنون سرد شد | دل من ز کام بلا فرد شد
نگردم کنون گرد مهرت ز من | از این دو نخواهم که گویی سخن
مرنجان مرا زین سخن در نورد | بدل گرد مهر من از بن مگرد
کنون مهر من بر خدایست و بس | خرد سوی او ره نمایست و بس
بگیتی نورزم جز او را هوا | جز او را پرستش ندارم روا
همانا رسیدست در دل درست | که بد در د[illegible] پیش بینیت نخست
ترا گفتم و سخت بد آن زمان | من آگه نبودم ز راز نهان
کنون هست گفت تو نزدیک من | از آن سخت تر صدره ای پاک تن
عفو کن مرا ای رسول خدای | که این کامت از من نیاید بجای
ندارم سر مهر و پیوند تو | برون جستم از دام و از بند تو
کنون با توام بیش و کم کار نیست | بجز کردگارم کنون یار نیست
همی گفت از این سان دل با خدای | خدایش بدین سان بشد رهنمای
شنیدم که یوسف علیه السلام | فرو ماند چون مرغ بسته بدام
ندانست درمان و آن درد جست | اگر چند بد بر وی از مهر سست
همی بود پیوسته در درد و غم | سر افکنده در پیش چهره دژم

برآمد برین داستان پنجماه — همینجا است شد یوسف از غم تباه

رهنمونی کردن سروش غیبی یوسف را بچاره جوئی از یعقوب و کامیاب گشتن یوسف

پس آنکه سروش آمد از آسمان — سلام آورید از خدای جهان

وگفت کای یوسف پاک‌دین — تو این منع را از زلیخا مبین

که آن وزرکش با تو عقد اوفتاد — مرا کرد کار جهان امر داد

که شو بر دل آن پرستار ما — بدین پرو زو مهر ما کن جدا

ز دم بر دلش برد مهر جهان — بگره جدا گشت ازو در زمان

چنان شد زلیخا که آغاز کار — تو بودی هنرجوی و پرهیزگار

بدان کردش این حکم جان آفرین — که همواره باشد دلت را یقین

که هرگز نباشد بکام تو کار — که گر گل ببوئی شوی جفت خار

همه کار یکسر خداوند راست — شود کار ما از خداوند راست

کنون پیش یعقوب شو با مهر — نهد پیش او ادا بر خاک چهر

بکار تو خواهد ز یزدان صلاح — تو از همسر خویش یابی فلاح

چنان کرد یوسف که جبریل گفت — که بس مهربان بود و بس نیک گفت

دعا کرد یعقوب و شد مستجاب — رها گشت یوسف ز تیمار و تاب

زلیخای فرخ بحکم خدای / ازان حال برگشت و از راه وی

شد از مهر یوسف دلش باز گرم / شد آن گردن سختش از مهر نرم

همان عشق اول بدو بازگشت / همه زشتی آن صابری درنوشت

سرانجام با هوش و فرهنگ و شرم / رضا جست مر شوی را نرم نرم

بپیوست با یوسف پاکدین / بعدل و بحکم جهان آفرین

چو یوسف بجفت همایون رسید / [illegible]ت آفرید

توانا و قادر خدای جهان / [illegible]ن قدر تست و توان

درین هر که چنگ آورد کافرست / تن و جانش هر دو بدوزخ درست

چه جای سخن است اندرون همچنان / ک[illegible] بستون

زناهست خلقی بهشت آورد / تن و جان [illegible] بهشت آورد

شنیدم که یوسف بتا[illegible] جفت / ز شادی چو بستان گل بر شکفت

بپیوست با وی بدل جان و مهر / بدو تازه بود دلش همه ساله چهر

نگشتی جدا هرگز از کام وی / نبد در زبانش بجز نام وی

ورا آمایه و پایه برفزود / همان بانوی مصر گردش که بود

بزرینه تختش ز زر برنشاند / برو گوهر خسروی برفشاند

سرش تاجور کرد چون خسروان | بدو دولت قطیان شد جوان
زلیخا همیدون رسیده بکام | ز پیوند یوسف علیه السلام
ز یوسف بدش مرز آن مهر بیش | فزون داشتش از تن و جان خویش
بهم ساخته مهر و پیوند شان | بداد ایزد ما سه فرزند شان
شب و روز هر دو بداد و نیاز | پرستنده ایزد داد گر
جهاندیده یعقوب فرخ نهاد | با بنیا بوم فرزند شان گشته شاد
همیخورد ده سال از آن کام بر | بخشنودی ایزد داد گر

و ذکر رحلت یعقوب جهان فانی را و رخت بسرای باقی کشیدن و با علیین رسیدن

چو ده سال با یوسف از کام راند | خدای جهانش بر خویش خواند
جهاندار یوسف بسوکش نشست | دل خویش در درد و تیمار بست
خود و ابن یامین و اسباط پاک | نشسته از افسوس بر تیره خاک
همه برگ و ساز نغز بر ساختند | دل و دست را زان بپرداختند
ز بیت المقدس نهادند سر | بردند تابوت فرخ پدر
که آن جای گور براهیم بود | جسدگاه آن اصل تعظیم بود
همان گور عصیا به آنجا بگاه | کجا بود همراه آن دین پناه

بدان اندرز کرده کش آنجا برید / به پیش برادر فرود آورید

بگور اندرون مر ورا یار خواست / هم او را قرین نیز او در خورست

چنین است هر کو بود مهربان / برا زمهربانی تو چیزی مدان

چو بگذشت یعقوب فرزانه رای / سپردش وزان آگهیهان خدای

شنیدم که یوسف سر داد و دین / رسول مطهر شد با آفرین

وزارت جز او خود بدو داده بود / گز[illegible] که شایسته بود

بدان ده برادر سپه داد و گنج / [illegible] پاره برداشت رنج

جدا هر یکی را یکی مرز داد / برایشان در خسروی بر گشاد

[illegible] فرمانروا / وز ایشان جهان پر نوال و نوا

پیری شدن روزگار یوسف و زلیخا

شنیدم گزانپس که یعقوب مرد / روانرا ابر یزد داور سپرد

عزیز همایون شه پیش دست / همی بود در مملکت سال شصت

بکام دل خویش با جفت خویش / ورا هر زمان دولت و ملک بیش

وزانپس چو معلومش آمد فراز / سوی رفتن آمد مرا ورا نیاز

یهودا و اسباط را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند

همه بر بدانست رای سپهر — که از وی جهان پاک ببرید مهر

چنین گفت کای ویژه یاران من — بدل هر یکی و همت داران من

مرا دوره آسمان درگذشت — ز تارک همی آب برتر گذشت

پس از من نکو باد کار شما — جهاندار دارنده یار شما

ز دینی براهیم درگذرید — رسوم سر اهل را شکرید

اگر آنچه گفتم بجای آورید — قرینی بزرگی و نیکی بوید

وگر سوی گفتم نیازید رای — نکوهیده باشید در دو سرای

همه رسم و آیین دین برشمرد — بیهودای فرخنده فرگ اسپرد

ز اندرزهای گرامی چنان — که زیبد اگر بر نگارد بجان

اگر زاید و شد مرو را رهنمون — که دارد جهان بدین اندرون

دگر گفت زین پس بسیار سال — بیاید یکی مرد وارونه حال

بفرعون مشهود و قبطی نژاد — که مانند او شاه هرگز مباد

بگوید که من ایزدی داورم — ز اهل زمین و زمان برترم

جهان نو شود پر ز امید و بیم — همه آل یعقوب را دل دو نیم

بماند بدینسان زمان کهاز — زمانه نکه دارد این پیشه راز

وز آن پس شود در جهان آدمی — که موسی بیاید به پیغمبری

ورا معجزه باشد افزون ز حد — خرد باید آن کش بدان دررسید

همه فر فرعون را بشکند — بنی خار کفر از جهان برکنید

به یک مایه فرعون از او نه بخت — به آب اندر افتد درآید ز تخت

جهان زیر فرمان موسی شود — بهر جای نامش هویدا شود

خنک آنکه [illegible] — بر[illegible] نماید رود

[illegible] گفتی با[illegible]ین — [illegible]ن برفت واز رود نیل

[illegible]کشک مرمر کشید — بدریای نیل اندرون افکنید

[illegible]یابند ز فیض و کام — هر آن کو خورد آب از خاص عام

[illegible]موسی فرخنده فر — چو آید بیارد ز نیلم بدر

[illegible] المقدس فرستاد مر — کجا دارد اسحاق و یعقوب جا

بگفت این و دو دیده بر هم نهاد — به یک روز با جفت خود جان بداد

بزرگان اسباط گریان شدند — بر آن آتش مهربانان شدند

یکی نغز تابوت کردند ساز — ز مرمر به تقدیرش بندوده باز

گهروار پیش اندر صدف ساختند — بدریای رحمت بینداختند

زمانه سراسر بماتم نشست / بهر خاطری اندوه و غم نشست

یکی سوکواری شد اندر جهان / میان کهان و میان مهان

بکهفته زین گونه غم داشتند / بدل تخم غم را همی کاشتند

سر هفته تختی بسان سپهر / گهر ماش تابنده چون ماه و مهر

در ایوان نهادند و آراستند / بدیبا و گوهر بپیراستند

فرانیم فرخ برآن بر نشست / بعدل او سخا این گشاد دست

بشاهی برو آفرین خواندند / بتاجش جواهر برافشاندند

همیبود بر تخت یکچند گاه / سرانجام شد هم بخاک سیاه

ازانجمله فرجام یک تن نماند / که منشور مرگ سیه را نخواند

از آدم درزون تا که نفخ صور / چنین بوده خواهد ز حکم غفور

نزاید کسی تا که مرده شود / بخاک سیه در سپرده شود

چنین گرد زان نهاد جهان / نباشد جز این آشکار و نهان

هرآنکس که پیدا شود ز آدمی / بماند فراوان پشت زمی

اگر پادشاه همه کشور است / دگر کار شایسته پیغمبر است

سرانجامشان رفته باید بگور / پس گور ما تخت ما تخت شور

اگر بخت شورت نیاید بسی — غم و رنج کورت نیاید بسی

بدین گیتی اندر مگرد از خدای — بدین درستش را ز دل بهای

بجای آر فرمان او سر بسر — منه پای از خط امرش بدر

به پیغمبر و اهل بیتش گرای — همه راستی و درستی نمای

وز اصحاب پیغمبر از شرف [illegible] — دل و هوش و جان و روان از اعتقاد

جز اینها همی [illegible] — خرد را بهر موضعی یار باش

گر اینها که گفتم [illegible] — ز داور بیابی همه یاوری

[illegible] — بیابی همه فره و خسروی

[illegible] بهشت برین — بنازی بدیدار جان آفرین

در اختتام کتاب

بماه سفندار و رمیاد روز — بپایان شد این قصهٔ دلفروز

ز هجرت برو بر زمانی که رفت — شده چارصد سال و پنجاه و هفت

برآورده ام نغز کاخ شگرف — بنایش ز معنی نگارش ز حرف

چو ارژنگ مانی بیاراسته — فزوده طرب را و غم کاسته

هر آنکس که این نامهٔ گوهرین — ببیند بمن بر کند آفرین

که فردوسی طوسی هوشمند جفت / نه این نامه مانند شهنامه گفت

بنام یکی شاه شوریده مغز / که نه رای دارد نه آیین نغز

همه کارش از یکدگر بدترست / ورا شهریاری نه اندر خورست

بنام نبی و علی گفته ام / ز درهای معنی بسی سفته ام

جهان تا بود باد اندر جهان / روان مرا باد شادی ازان

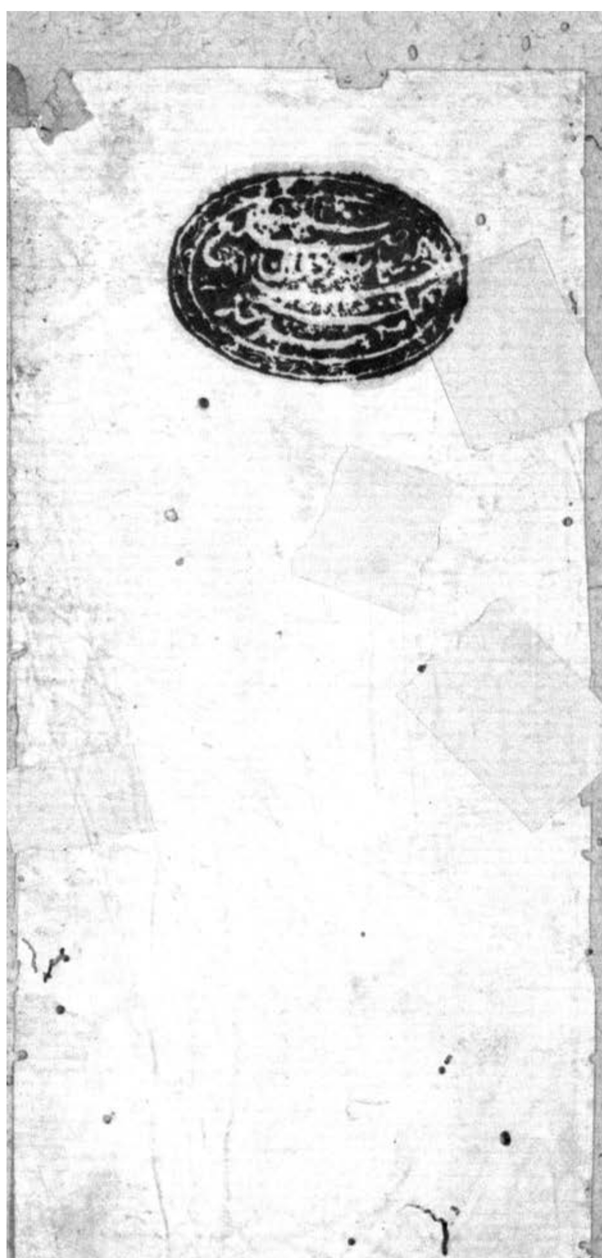
بشادی بسر بردم این داستان / بدانسان که بشنودم از راستان

تمت هذا الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید الفقیر الحقیر

المذنب پیر محمد ابن شیخ جلال الکاتب

القنوجی فی شهور

سنه ۱۰۳۸



که صورت همی بندد م هوش و جان — که هست این گنه را ام من بجان

نهان و اشکار را تجسس کنید — مگر خار دردم ز دل برکنید

مگر باز دست آید آن گم شده — ازو شاه گردد دل غمزده

وز ایزد بدارید دل را بدید — که ایزد کند هر سیه را سفید

نباشد نومید ار خدای بزرگ — بجز کافر و تیره رای سترگ

زبان تا نباشد خود از هیچ در — اگر باز پرسید دیرا خبر

فدلک ز کار بدی و نهی — ز مصرم فرستند و د کهی

که ما آگهی مان رسد نا زمن — بیابد دلم شادی از خویشتن

بگفت این سخنها و نامه سپرد — شدند آن گره باز و آن نامه برد

رسیدن اسباط بمصر و بملاقات یوسف مشرف شدن

چو در مصر آباد رفتند باز — گشیدند نزد شه سرفراز

یهودا و آن نه برادر بهم — بر شاه رفتند دلها دژم

چو دیدند مر شاه برگاه را — همه سجده بردند مر شاه را

بگفتند زبانشان ستایش گری — دل و جان دشمنان [illegible]

ز یعقوب [illegible] او نه و یاد رود — باندازه [illegible]